

منتخب لطائف

مولانا عبید زاکانی



برلین در شرکت چاپخانه ککاوینی بچاپ رسید

بتاریخ جمادی الآخر ۱۳۴۳ هجری

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE14676

مقدمه

بر دانشمندان و نکته دانان روشن و آشکار است که ادبیات هر قوم مظهر ذوق ملی و نمونه احساسات قومی است و با آنکه تغییرات محیط، پیش آمدهای روزگار، وضع جریان زندگانی اجتماعی و غیره دران تغییر و تبدیلی بظهور میرساند باز صفت تمیزه روح ادبی هر قوم را در ادبیات آن میتوان بخوبی ملاحظه نمود.

ادبیات زبان فارسی نیز که جلوه گاه ذوق نژاد ایرانی است دارای یک نوع لطافت و صفائی است که در رشته های مختلفه ادبیات این ملت صفت تمیزه آنها میباشد و بهمین سبب این ادبیات که هم دارای ذوق آریائی و هم شامل اختصاصات روحی مشرق زمینی است مورد توجه دانشمندان عالم شده نژاد ایرانی را در نظر اهل نظر سر بلند و سر افراز گردانیده است.

گرچه متأسفانه محیط قرون وسطی ایرانیهارا از پیش بردن بعضی رشته‌های ذوقی ممانعت کرده ولی این ملت در شعب دیگر چندان شاهکار نشان داده‌اند که نه فقط این نواقص را جبران نموده بلکه در بعضی قسمت‌ها ادبیات فارسی را پایهٔ رسانده است که هیچ ملتی تاکنون بدان مقام نرسیده.

یکی از شعب ادبیات که بدبختانه چندان مورد توجه نشده رشتهٔ هجا و هزلیاست که میتواند لطیفترین مضامین ادبی و دقیقترین نکته‌های ذوقی را دارا باشد. مثلاً اگر در منتخب لطائف مولانا عید زاکانی دقت کنیم خواهیم دید که این استاد سخن با چه مهارتی مضامین لطیف را در عبارات ظریف گفته و با چه قدرتی در معنی سخن سفته و بسیمیکه آثار هزلی او از شاهکارهای ادبی زبان فارسی و دارای همان لطف و صفای ادبیات این زبانست.

عید زاکانی سرآمد سخن سرایان هزل گو بوده، اصلش از قریهٔ زاکان قزوین است و ظهورش در قرن هشتم

هجریست که خواجه حافظ شیرازی و سلمان ساوجی از معاصرین وی میباشند. عبید شخصی دانشمند و فاضلی بوده معلومات زمان خود را فرا گرفته، در شهر شیراز زمان شاه ابو اسحق بتحصیل علوم پرداخته و پس از تکمیل بقزوین مراجعت کرده، و منصب قضا یافته.

اختصاص گفته‌های شاعر اینکه اساس فکروی بر هزل و هجا نبوده بلکه میخواست است که حقایق تلخ را با شوخیهای شیرین پوشانیده آنها را در مغز اهل زمانه جایگیر کند چنانکه کتاب «اخلاق الاشراف» و «رساله دلگشای» و «صدپند» هر یک نبوت خود علو مقام شاعر را بخوبی ظاهری میسازند و این رساله‌ها برای نشان دادن فساد اخلاق اهل زمان وی آینه صافی و بیان کافی میباشند.

عبید ابتدا بهزل توجه نموده بلکه در سایر رشته‌ها کار کرده است مثلاً رساله در علم دهانی و بیان نوشته و قصائدی بسبک استادان سخن سروده لیکن هیچیک

در نظر شاه و امرای زمان وی جلوه نموده است و بدین
نظر شاعر شیوهٔ هجو گوئی پیش گرفته و نعمت و قربت
یافته است چنانکه گوید:

ای خواجه مکن تا بتوانی علم
کاندر طلب راتب هر روز بمائی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از مهر و کبوتر بستانی
عید زاکانی بواسطهٔ پیشهٔ هزل و هجا همه جا محترم
بوده و با شعرای زمان خود آشنائی داشته، گویند سلمان
ساوجی در هزل وی گفته:

(بیت)

جهنمی هجاگو عید زاکانی

مقرر است به بیدوائی و بیدینی

عید در جواب خاموش شده تا آنکه موقعی ویرا
در بغداد ملاقات کرده است سلمان سؤال کرده که آیا نام
و اشعار وی در قزوین معروفست یا نه. عید زاکانی در

باسخ گفته که این شعر او باختصاص خیلی مشهور است:

من خرابا تيم و باده پرست —

در خرابات مغان عاشق و مست

میکشندم چو سبودوش بدوش

می بر فدم چو قدح دست بدست

پس از خواندن این اشعار گفته است گرچه سلمان

شاعر زبردستی است ولی بظن غالب این اشعار از زن

او باید باشد. سلمان در حال حس انتقام هزل خود را

درک کرده از انشادان بیت هجو پوزش خواسته است.

وفات عیبه ااکانی در سال ۷۴۲ هجری ظاهرآ در

شهر بغداد بوده است.

منتخب لطائف شاعر را چاپخانه کاوایانی با ملاحظه

حذف قسمتهای خیلی قبیح بچاپ رسانده تسلیم صاحبان

ذوق سلیم مینماید.

ت. اراک

برلین — ۱۵ دی ماه ۱۳۰۳ شمسی

﴿ آغاز کتاب ﴾

شکر نامحصور و حمد نامحدود حضرت واجب الوجود را (جلت قدرته) که زیور عقل را پیرایه وجود انسان ساخت تا بوسیلت آن در کسب اخلاق حمیده و اوصاف جمیله غایت جهد بذل گردانید، و صلوات نا- معدود ثار روضه منور معطر سید کاینات محمد مصطفی علیه اکمل التحیات باد که کسوت خلق و منشور خلقتش بطراز (لولاک لما خلقت الافلاک) و طغرائ (انک لعلی خلق عظیم) مطرز و موشح گشت، و سلام و تحایا بر او لاد و انصار او که (بایهم اقتدیتم اهتدیتم).

(بعد ذلک) بر رای اهل کمال که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که بریدن هر فردی از افراد انسان جوهری شریف که آنرا روح خوانند از عالم امر (قل الروح من امر ربی) موکلت و بروی قهرمان. حقیقت آدمی عبارت از آن جوهر است و او پیوسته بذات خود قائمست و از فنا محروس و مصون و مستعد ترقی کمال

و چنانکه بدن از شهوات و لذات محسوس و محظوظ
 میگردد و روی در عالم سفلی دارد روح نیز از معرفت
 حضرت عزت که غایت همه غایاتست (عز شانه) و ادراک
 حقایق و افاضت خیرات بهره‌مند میگردد و روی در عالم
 قدس دارد، و چنانکه بدن بواسطه امراض مزمنه از
 خاصیت خود فرو میماند روح نیز کیفیتی و ماهیتی دارد
 که چون بمرضی از امراض که بدو مخصوصست از حجب
 جاه و مال و اکتساب شهوات و الثفات بلذات عالم سفلی
 مبتلا میگردد از خاصیت فرو میماند که آن مشاهده
 حضرت ذوالجلال و ادراک معقولات و افاضت خیراتست
 همانا شاعر در اینمعنی گفته باشد:

﴿بیت﴾

ترا از دو گیتی بر آورده اند

بچندین میانجی پیورده اند

نخستین فکر ت پسین شمار

نوئی خویشتن را بازی مدار

و چنانکه اطباء همت بر ازاله امراض بدن و حفظ صحت
 آن مصروف گردانیده اند انبیا نیز نظر همت بر دفع آفات
 و امراض روح گماشته اند تا او را از ورطات مهلکه و
 گرداب جهل و نقصان بساحل نجات و کمال رسانند،
 مرد خردمند چون بنظر دقیق تأمل نماید بر وی روشن
 شود که مقصود از ارسال مقلدان امانت رسالت تهذیب
 اخلاق و تطهیر سیر بندگاست و این معنی بر لفظ شاعر
 بدین سیاق طاری.

بیت

گر نبی اید ورنه تو نکو سیرت باش

که بدوزخ فرود مردم پاکیزه سیر

خود حضرت رسالت نقاب از چهره عروس این معنی
 برانداخته و جمال این تلویح را بر سریر این تشریح
 جلوه داده که (بعثت لانسیم مکارم الاخلاق) و قوانین
 این قسم را که علم اخلاق و حکمت عملی خوانند علماء
 سلف در مطولات که فهم قصیر این فقیر از ادراک شمه

از آن قاصر است استکمال خلق را بوجه احسن و طریق
ایمن در قید کثابت کشیده اند، و از وقت و زمان مبارک
آدم صفی تا بدین روزگار اشراف بنی آدم بمشقت بسیار
و ریاضت بکمال در کسب فضایل اربعه که آن (حکمت)
و (شجاعت) و (عفت) و (عدالت) است سعی بلیغ
بتقدیم رسانیده اند، و آنرا سبب سعادت دینی و نجات
عقبی شمرده گفته اند،

بیت

بهر مذهب که باشی باش نیکوکار و بخشنده
که کفر و نیک خوئی به ز اسلام و بد اخلاقی
اکنون درین روزگار که زبده دهور و خلاصه قرونست
چون مزاج اکابر لطیف شد و بزرگان صاحب ذهن
بلند رای پیدا گشتند فکر صافی و اندیشه شافی بر کلیات
امور معاش و معاد گماشتند سنن اوضاع سابق در چشم
تمیز ایشان خوار و پیمایه نمود. و نیز بواسطه کرور
زمان و مرور اوان اکثر آن قواعد اندراس پذیرفته

است احیای آن اخلاق و اوضاع بر خاطر خطیر و ضمیر
 منیر اینجماعت گران آمد. لاجرم مردوار پای همت بر
 سر آن اخلاق و اوضاع نهادند و از بهر معاش و معاد
 خود اینطریق که اکنون در میان بزرگان و اعیان متداول
 است چنانچه این مختصر بر شرح شمه ازان مقصور است
 پیش گرفتند و بنیاد کارهای دینی و دنیوی بر آن مبنی
 و مستحکم گردانیدند. در معنی باز است و سلسله سخن
 دراز در غرض شروع کنیم.

مدتی شد که این ضعیف (عیید را کافی) را در
 خاطر اختلاجی میبود که مختصری مبنی بر بعض اخلاق
 قدما که آنرا خلق اکنون (منسوخ) میخوانند و شمه
 از اخلاق و اوضاع اکابر این روزگار که این را
 (مختار) میدادند بتحریر رساند تا موجب فائده طالبان
 اینعلم و مبتدیان ایراء باشد، درین تاریخ که سال هجرت
 بهفتصد و چهل رسید عجاله آنوقت را اینمختصر که به
 (اخلاق الاشراف) موسومست در قلم آورد و آنرا بر

هفت باب قرار داد هر باب مشتمل بر دو مذهب ، یکی
 مذهب منسوخ که قدما بر آن نهج زندگانی کرده اند و
 یکی مذهب مختار که اکنون بزرگان ما اختراع نموده
 اند و بنای امور معاش و معاد بر آن نهاده هر چند که حد
 اینمختصر بهزل منتهی میشود اما



آنکس که ز شهر آشنائست
 داند که متاع ما کجائست
 مأمول این ضعیف در سعی اینمختصر آنکه



مگر صاحب‌دلی روزی بجائی
 کند در کار این مسکین دعائی

﴿ باب اول در حکمت ﴾

(مذهب منسوخ)

حکما در حد حکمة فرموده اند (الحكمة استكمال النفس الانسانية في قوتها العلمية والعملية. اما العلمية فانها تعلم حقائق الاشياء كما هي. و اما العملية فانها تحصيل ملكة نفسانية بها تقدر على اصدار الافعال الجميلة و الاحتراز عن الافعال القبيحة و تسمى خلقا) یعنی در نفس ناطقه دو قوه مرکوزست و کمال او بتکمیل آن منوط. یکی قوه نظری و یکی قوه عملی، قوه نظری آنست که شوق او بسوی ادراک معارف و نیل علوم باشد تا بر مقتضای از شوق کسب استطاعت معرفت اشیا چنانچه حق اوست حاصل کند، بعد از آن بمعرفت مطلوب حقیقی و غرض کلی که انتهای جمله موجوداتست (تعالی و تقدس) مشرف میشود تا بد لالت آن معرفت بهالم توحید

بل بمقام اتحاد رسد و دل او ساکن و مطمئن گردد
 که (الا بذکر الله تطمئن القلوب) و غبار شبهت و زنگ
 شک از چهره ضمیر و آئینه خاطر او سترده گردد
 چنانچه شاعر گفته،

(مصراع)

بهر کجا که درآمد یقین گمان برخاست

و قوه عملی آن باشد که قوی و افعال خود را مرتب و
 منظوم گرداند چنانکه با یکدیگر مطابق و موافق شوند
 تا بواسطه آن مساوات اخلاق او مرضی گردد، هرگاه
 اینعلم و عمل بدین درجه در شخص جمع آید او را
 انسان کامل و خلیفه خدا توان گفت، و مرتبه او اعلی
 مراتب نوع انسان باشد، چنانکه حق تعالی فرموده
 (تؤتی الحکمة من یشأ و من یؤتی الحکمة فقد اوتی
 خیراً کثیراً) و روح او بعد فراق بدن بنعیم مقیم و سعادت
 ابد و قبول فیض خداوند مستعد گردد،

(مصراع)

وین کار دولتست کنون تا که را رسد ،
تا اینجا مذهب قدما و حکماست .

(مذهب مختار)

چون بزرگان و زیرکان خورده دان که اکنون
روی زمین بذات شریف ایشان مشرفست در تکمیل روح
انسانی و مرجع و معاد آن تأمل نمودند و سنن و ارای
اکابر سابق پیش چشم بداشتند خدمتشانرا بدین معتقدات
انکاری تمام حاصل آمد ، میفرمایند که بر ما کشف شد
که روح ناطقه اعتباری ندارد و بقای آن بقای بدن
متعلقست و فای آن بفنای جسم موقوف . و میفرمایند
که آنچه انبیا فرموده اند که او را کمالی و نقصانی هست
و بعد فراق بدن بذات خود قائم و باقی خواهد بود
محالست و حشر و نشر امری باطل ، حیات عبارت
از اعتدال ترکیب بدن باشد چون بدن متلاشی شد آن
شخص ابداً ناچیز و باطل گشت آنچه عبارت از لذات

بهشت و عقاب دوزخست هم درین جهان میتوان بود
چنانکه شاعر گفته ،

﴿بیت﴾

آنها که داده اند همینجاش داده اند
و آنها که نیست وعده بفرداش داده اند

لاجرم از حشر و شر و عقاب و عذاب و قرب و بعد
و رضا و سخط و کمال و نقصان فراغنی تمام دارند
و نتیجه این معتقداتست که همه روزه عمر در کسب شهوات
و نیل لذات مصروف فرموده میگویند.

(رباعی)

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی
و اکثر این رباعی در صندوقه گور پدران مینویسند

(رباعی)

زین سقف برون رواق و دهلیزی نیست
 جز با من و تو عقلی و تمیزی نیست
 نا چیز که و هم کردگان چیزی نیست
 خوش بگذر ازین خیال کان چیزی نیست
 و بسبب این عقیده است که قصد خون و مال و عرض
 خلق پیش ایشان خوار و پیمایه مینماید،

﴿بیت﴾

بر او یکجرعه می همرنگ اذر
 گرامی تر ز صد خون برادر
 الحق زهی بزرگان صاحب توفیق که آنچه چندین
 هزار سال باوجود تصفیۀ عقل و روح محجوب ماند
 بیزحمتی بر ایشان کشف شد.

❦ باب دوم در شجاعت ❦

❦ مذهب منسوخ ❦

حکما فرموده اند که نفس انسانی را سه قوه متباینست که مصدر افعال مختلف میشود یکی قوه ناطقه که مبدأ فکر و تمیز است دوم قوه غضبی و آن اقدام بر احوال و شوق ترفع و تسلط بود سوم قوه شهوانی بمأکل و مشارب و مناکح بود. هرگاه انسان را نفس که آنرا بهیمی گویند و آن مبدأ طلب غذا و شوق ناطقه باعتدال بود در ذات خود و شوق باکتساب معارف یقینی علم حکمت اورا بتبعیت حاصل آید. و هرگاه که نفس سبعی یعنی غضبی باعتدال بود و انقیاد نفس عاقله نماید نفس را ازان فضیلت شجاعت حاصل آید. و هرگاه که حرکت نفس بهیمی باعتدال بود و نفس عاقله را متابعت نماید فضیلت عفت اورا حاصل آید. چون این سه جنس فضیلت حاصل آید و باهم ممزوج

کردند از هر سه حالی متشابه حاصل گردد که کمال فضایل بدان بود و آن فضیلت را عدالت گویند. و حکما شجاع کسی را گفته اند که در او نجدت و همت بلند و سکون نفس و ثبات و تحمل و شهامت و تواضع و حمیت و رقت باشد، آنکس را که بدین خصلت موصوف بود ثنا گفته اند، و بدین واسطه در میان خلق سرافراز بوده، و این عادت را قطعاً عار نداشته اند بلکه ذکر محاربات و مقالات چنین کس در سلک مدح کشیده اند او گفته اند،

﴿بیت﴾

که سرمایه مرد مردانگیست

دلیری و رادی و فرزانگیست

﴿مذهب مختار﴾

اصحابنا میفرمایند که شخصی که بر قضیه هولناک اقدام نماید و با دیگری با محاربه و مجادله در آید

از دو حال خالی نباشد. یا بخصم غالب شود و بکشد
یا بعکس. اگر خصم را بکشد خون ناحق در گردن
گرفته باشد و بتبعیت آن لاشک عاجلا و اجلا بدو
ملحق گردد. و اگر خصم غالب شود آنکس را راه دوزخ
مقرر است. چگونه عاقل به حرکتی که احد طرفین آن
بدین نوع باشد اقدام نماید. کدام دلیل روشتر از این
که هرجا عروسی یا سماعی یا جمعیتی باشد مشتمل بر
لوت و حلوا و خلعت و زر مخنثان و حیزان و چنگیان
و مسخرگان را انجام طلب کنند. و هرجا که تیر و
نیزه باید خورد ابلهی را یاد دهند که تو مردی و پهلوانی
و لشکر شکنی و گرد دلاوری و اورا برابر تیغها دارند
تا چون آن بدبخت را در مصاف بکشند حیزکان و
مخنثان شهر شحات کنان کون جنبانند و گویند:

﴿بیت﴾

تیر و نیزه و تیر و نیزه نیارم خورد

لوت و می و مطربم نکو میسازد

و چون پهلوانی را در معرکه بکشند چیز کان و مخشان
از دور نظاره کنند و باهم گویند. ای جان خداوند کار
(حیز زی و دیر زی). مرد صاحب حزم باید که روز
هیجا قول پهلوانان خراسان را دستور سازد که میفرمایند
(مردان در میدان جهند ما در کهدان جهیم). لاجرم
اکنون گردان و پهلوانان این بیت را نقش نگین ساخته
اند.

﴿بیت﴾

گریز بهنگام فیروزی است

خنک پهلوانی کش این روزی است
از نوحاسته اصفهائی روایت کنند که در بیابانی مغولی
بدو رسید. برو حمله کرد. نوحاسته از کمال کجاست
تضرع کنان گفت (ای اغا خدایراهم کامم کش). یعنی
بگامرا و مکش مرا. مغولک برو رحم آورد و بر قول
او کار کرد. جوان یمن این تدبیر از قتل او خلاص
یافت. گویند بعد از آن سی سال دیگر عمر در نیکنامی

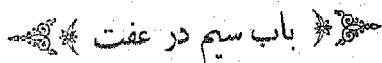
بسر برد. زهی جوان نیکبخت. گویا اینمثل در باب او
گفته اند.



جوانان دانا و دانش پذیر

سزد گر نشینند بالای سیر

ای یاران معاش و سنت این بزرگان غنیمت دانید. مسکین
پدران ما که عمر در ضلالت بسر بردند و فهم ایشان
بدینمعانی منتقل نگشت.



(مذهب منسوخ)

در سیر اکابر سلف مطالعه افتاده است که در ازمنه
ماضیه عفت را یکی از خصایل اربعه شمرده اند و در
حد آن فرموده اند عفت عبارتست از پاکدامنی. و لفظ
عفیف بر آنکس اطلاق کردند که چشم از دیدن
نامحرم و گوش از شنیدن غیبت و دست از تصرف در

مال دیگران و زبان از گفتار فاحش و نفس از ناشایست
باز داشتی. چنین کس را عزیز داشتندی و مدح گفتندی
و انک شاعر گفته،

❖ بیت ❖

بر همه خلق سرفراز بود هر که چو سرو
یا کدامن بود و راسترو و کوتاه دست
مصدق اینمعنیست: گویند حکیمی مذمت کسی از پسر
خود بشنید گفت (یا بنی مالک ترضی ان تکون بلسانک
مالا ترضی ان یکون علی بدن غیرک) شخصی شکایت
دیگری و عیوب او با (امیر المؤمنین حسن بن علی) میگفت
(امیر المؤمنین علی) با پسر گفت (یا بنی تره سمعک عنه
فانه نظر الی اخبث ما فی وعائه فا فرغه فی وعائک) منصور
حلاج را چون بر دار کردند گفت در کوچکی بر شارعی
میگذشتم آواز زنی از بام شنیدم از بهر نظاره او بالا
نگریستم اکنون از دار بزیر نگرستان کفارت از بالا
نگریستان میدانم.

(مذهب مختار)

اصحابنا میفرمایند که قدما درین باب غلطی شنيع کرده اند و عمر گرانمایه بضالات و جهالت بسر برده. هر کس که این سیرت ورزد او را از زندگانی هیچ بهره نباشد. نص تنزیل آورده است که (انما الحیاة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکائر فی الاموال و الاولاد) و معنی آن چنین فهم فرموده اند که مقصود از حیات دنیا لعب و لهو و زینت و تفاخر و جمع کردن مال و غلبه نسلست میفرمایند که لعب و لهب بی فسق و آلات مناهی امری تمتنعست و جمع کردن مال بی رنجاندن مردم و ظلم و بهتان و زبان در عرض دیگران دراز کردن محال. پس ناچار هر که عفت ورزد از اینها محروم باشد و او را از زندگان نتوان شمرد و حیات او عبث باشد. و بدین آیت که (افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لاترجعون) مأخوذ بوده و خود چه کلتیره باشد که شخص را با ماه پیکری خلوقی دست

دهد و از وصال جافقزائی او بهره‌مند نگردد و گوید که من پاکدامنم تا بداغ حرمان مبتلا گردد. و شاید بود که او را مدة العمر چنان فرصتی دست ندهد از غصه میرد و گوید (اضاعة الفرصة غصة) آنکس را که وقتی عقیف و پاکدامن و خوشتندار گفتندی اکنون خر و مد بورود مسرد میخوانند. میفرمایند که چشم و گوش و زبان و دیگر اعضا از بهر جذب منفعت و دفع مضرت آفریده‌اند و هر عضو را از خاصیتی که سبب ایجاد او بوده منع کردن موجب بطلان آن عضو است. پس بطلان اعضا روانیست هر کس باید که آنچه او را به چشم خوش آید آن بیند. و آنچه بگوش خوش آید آنرا شنود. و آنچه مصالح او بدان منوط باشد و ایذا و بهتان و عشوه و دشنام فاحش و گواهی بدروغ آن بر زبان راند. اگر دیگر را بدان مضرتی باشد یا دیگر را خانه خراب شود بدان التفات نباید کرد و خاطر ازین معنی خوش باید داشت. هر چه ترا خوش آید می‌کن

و میگوی هر کسی را که دلت میخواهد بی تحاشی
تا عمر بر تو وبال نگردد

(رباعی)

تا بتوانی نگار دلبر میجوی
معمشوقه چابک و خوش و غر میجوی
چون یافتیش مده مجالش نفسی

..... و رها میکن و دیگر میجوی
میفرمایند که اگر استادی یا یاری را ازینکس داعیه
تمتعی باشد باید که بی توقف و تردد تن در دهد و
دفع بهیچوجه روا ندارد که (الفرصة تسر مرالسحاب)

﴿ بیت ﴾

از امروز کاری بفردا ممان

چه دانی که فردا چه گردد زمان
و باید منع در خاطر نیارد که (المنع کفر) و آنرا
غنیمت تمام باید شمرد چه مشاهده میرود که هر کس
از زن و مرد جماع نکرد همیشه منلوک و منکوب باشد

و بداغ حرمان و خذلان سوخته. و به براهین قاطعه
 مبرهن گردانیده اند که از زمان آدم صفی تا اکنون
 هر کس که جماع نکرده میر و وزیر و پهلوان و لشکر
 شکن و قتال و مالدار و دولتیار و شیخ و واعظ و معرف
 نشد دلیل بر صحت اینقول آنک متصوفه جماع دادند
 (علة المشایخ) گویند در تواریخ آمده است که رستم زال
 آنهمه ناموس و شوکت از یافت چنانکه گفته اند.

(نظم)

تہمتن چو بکشاد شلوار بند
 بزانو در آمد یل ارجمند
 عمودی بر آورد هومان چو دود
 بدان سان کہ پیرانش فرمودہ بود
 چنان در زہ

کہ از زخم آن رستم بسوخت
 دگر بارہ ہومان در آمد بزیر
 تہمتن بسان ہژ بر دلیر

بدو سخت

که شد هومان همه لخت لخت

دو شمشیر زن شدند

میان پلان بر گزیده شدند

تو نیز ای برادر چو کردی قوی

سزد کر سخته‌های من بشنوی

بخشی سوی بالا کنی

هنرهای خود را هویدا کنی

که تا هر کس آید همی

دل از خوردن بیاسایدت

چو بر کس نماند جهان پایدار

همان به که نیکی بود یاد کار

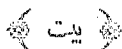
و نیز گفته‌اند

﴿ بیت ﴾

سعادت ابدی در جماع دان

ولیک کوی سعادت کسی برد که دهد

حقا که بزرگان ما این سخن از سر تجربه میفرمایند
و حق با طرف ایشانست. چه بحقیقت معلوم شده است
که درستی یمنی ندارد. مرد باید که دهد و ستاند
چه نظام کارها بدادوستد است تا او را بزرک و (کریم
الطرفین) توان گفت. و اگر پدر و مادرش داده باشند
او را (نسب الا بوین) خطاب شاید کرد. اگرچه بعضی
از عوام طعنه زدند که جماع کردن گرمی باژگونه و مروتی
از کون سو باشد اما سخن ایشانرا اعتباری نیست و
ندانسته باشند (مصراع) الجود بالنفس اقصى غاية الجود
هر کس از بدبختی فرصت دادن فوت کند کلید دولت
گم کرده باشد و ابدال هر در مذلت و شقاوت بماند.
و شاعر در حق او گفته باشد.



ببیل تا بدندان گزد پشت دست
توری چنین گرم نانی نیست
ان نیک به خترا که مستعد قبول نصایخست درین باب

اینقدر کافست ایزدباری همکنافرا توفیق خیر کرامت کناد

باب چهارم در عدالت

(مذهب منسوخ)

اکابر سلف عدالت را یکی از فضایل اربعه شمرده اند و بنای امور معاش و معاد بر آن نهاده. معتقد ایشان آن بوده که (بالعدل قامت السموات والارض). خود را امور (ان الله یامر بالعدل والاحسان) بداشتندی. بنابراین سلاطین و امرا و اکابر و وزراء دایم همت بر اشاعت عدلت و رعایت امور رعیت و سپاهی گماشتندی و آنرا سبب دولت و نیکنامی شناختندی و این قسم را چنان معتقد بوده اند که عوام نیز در معاملات و مشارکات طریق عدالت کار فرمودندی و گفتندی.

﴿ بیت ﴾

عدل کن زانکه در ولایت دل

در یغمبری زند عادل

(مذهب مختار)

اما مذهب اصحابنا آنکه این سیرت اسؤسیر است و عدالت مستلزم خلل بسیار و آفرای بد لایل واضح روشن گردانیده اند و میگویند بنای کار سلطنت و فرماندهی و کد خدائی بر سیاستست. تا از کسی نترسند فرمان آنکس نبرند و همه یکسان باشند و بنای کارها خلل پذیرد و نظام امور گسسته شود آنکس که حاشا عدل ورزد و کسی را نزند و نکشد و مصادره نکند و خود را مست نسازد و بر زیردستان اظهار عربده و غضب نکند مردم از او نترسند و رعیت فرمان ملوک نبرند. فرزندان و غلامان سخن پدران و مخدومان نشنوند. مصالح بلاد و عباد تلاشی گردید. و از بهر این معنی گفته اند. (مصراع) پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند. میفرمایند (العدالة تورث الفلاک). خود کدام دلیل واضحت از اینکه پادشاهان عجم چون ضحاک نازی ویزدجرد بزه کار که اکنون صدر جهنم بدیشان مشرفست و دیگر

متأخران که از عقب رسیدند تا ظلم میکردند دولت ایشان
در ترقی بود و ملک معمور، چون بزمان کسری
انوشیروان رسید او از رکاکت رأی و تدبیر وزرای
ناقص عقل شیوه عدل اختیار کرد، در اندک زمانی
کنگره‌های ایوانش بقتاد و آتشکده‌ها که معبد ایشان
بود بیکبار بمرد و اثرشان از روی زمین محو شد،
امیر المؤمنین مشید قواعد دین عمر بن خطاب رضی الله
عنه که بعدل موصوف بود خشت میزد و نان جو میخورد
و گویند خرقة اش هفده من بود، معاویه ببرکت ظلم
ملک از دست امام علی کرم الله وجهه بدر برد، بخت
النصر تا دوازده هزار پیغمبر را در بیت المقدس بگناه
نکشت و چند هزار پیغمبر را اسیر نکرد دستور داری
فرمود و دولت او عروج نکرد و در دو جهان سرافراز
نشد، چنگیز خان که امروز بکوری اعدا در درک اسفل
مقتدی و پیشوای مغولان اولین و آخرینست تا هزاران

هزار یگانه را بتیغ پدربخ از پای در نیارود پادشاهی
روی زمین بر او مقرر نگشت.

حکایت

در تواریخ مغول وارد است که هلاکو خان را چون
بغداد مسخر شد جمعی را که از شمشیر باز مانده بودند
فرمود تا حاضر گردند. حال هر قومی باز پرسید چون
بر احوال مجموع واقف گشت، گفت از محترفه ناگزیر
است ایشانرا رخصت داد تا باسر کار خود رفتند تجار را
مایه فرمود دادن تا از بهر او بازرگانی کنند، جهودانرا
فرمود که قومی مظلومند بجزیه از ایشان قانع شد،
مخنثانرا بحرملهای خود فرستاد قضاة و مشایخ و صوفیان
و حاجیان و واعظان و معرفان و گدایان و قلندران و
کشتی گیران و شاعران و قصه خوانانرا جدا کرد و
فرمود اینان در آفرینش زیادتند و نعمت خدای بزیان
میرند، حکم فرمود تا همه را در شط غرق کردند و
روی زمینرا از خبث ایشان پاک کرد، لاجرم قرب

نود سال پادشاهی در خاندان او قرار گرفت و هر روز دولت ایشان در تزايد بود، ابو سعید بیچاره را چون دغدغه عدالت در خاطر افتاد و خود را بشعار عدل موسوم گردانید در اندک مدتی دولتش سپری شد و خاندان هلاکو خان و مساعی او در سر نیت ابوسعید رفت آری

﴿ بیت ﴾

چو خیره شود مرد را روزگار
همه ان کند کش نیاید بکار

رحمت بر این بزرگان صاحب توفیق باد که خلق را از ظلمت ضلالت عدالت بنور هدایت ارشاد فرمودند،

﴿ باب پنجم در سخا ﴾

(مذهب منسوخ)

از تقاة مرویست که مردم در ایام سابق سخاوت را پسندیده داشته اند و کسی را که بدین خلق معروف بوده شکر گفته اند و بدان مفاخرت نموده و فرزندان را

بدینخصلت تحریض کرده‌اند، این قسم را چنان معتقد
 بوده‌اند که اگر مثلاً شخصی گرسنه را سیر کردی یا برهنه
 را پوشانیدی یا در مانده را دست گرفتی ازان عارنداشتی
 و تا جدی در اینباب مبالغه کردند که اگر کسی اینسیرت
 ورزیدی مردم او را تائید گفتندی و قطعاً او را بدینسبب عیب
 نکردندی، علما در تحلیه ذکر او کتب پرداختندی و
 شعرا مدح او گفتندی، استدلال اینمعنی از آیات بینات
 میتوان کرد که (من جاء بالحسنة فله عشر امثالها) (لن
 تالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون) و از حضرت رسالت
 مرویست که (السخی لا یدخل النار ولو کان فاسقاً)،
 غریزی درین باب گفته است،

بزرگی بایست دل در سخا بند

سر کیسه ببر که گمندان بند

(مذهب مختار)

چون بزرگان ما که بر زانت رأی و دقت نظر از
 اکابر ادوار سابق مستثنی‌اند باستقصای هر چه تمامتر در

ب تأمل فرمودند رأی انور ایشان بر عیوب اینسیرت
ب شد، لاجرم در ضبط اموال و طراوت احوال
، کوشیده نص تنزیل را که (کلوا واشربوا ولا تسرفوا)
بگر (ان الله لا یحب المرفین) باشد امام امور و عزائم
، ساختند. و ایشانرا محقق شد که خرابی خاندانهای
از سخا و اسراف بوده است. هر کس که خود را
با شهره داد هرگز دیگر اسایش نیافت. از هر طرف
ب طمع بدو متوجه گردند هر یک بخوشامد و بهانه
، آنچه دارد از او میتراشند. و انمسکین سلیم القلب
ات ایشان غره میشود تا در اندک مدتی جمیع موروث
کتسب در مرض تلف آورد و تا مراد و محتاج گردد
ك خود را بسیرت بخل مستظهر گردانید و از قصد
ان و ابرام سائلان در پناه بخل گریخت از درد سر
، خلاص یافت و عمر در خصب و نعمت گذرانید.
ایند که مال در برابر جانست و چون در طلب آن
عزیز خرج مییابد کرد از عقل دور باشد که آنرا

مثلا در وجه پوشیدن و نوشیدن و خوردن یا آسایش بدن فانی یا از برای انك دیگری او را ستاید در معرض تلف آورد لاجرم اگر بزرگی مالی دارد بهزار کلبتین بکفلوس از چنگ مرده ریکش بیرون نمیتوان کشید. تقدیرکن که اگر مجموع ملك رای و قیصر آن یک شخصرا باشد.

﴿ بیت ﴾

ان سنگ که روغنکش عصارالست
گر بر شکمش نهند تیزی ندهد
و این بیت لایق این سیاقست.

﴿ بیت ﴾

بر او تا نام دادن بر نیفتد
گر از قولنج میرد نیز ندهد
اکنون ائمه بخل که ایشان را بزرگان ضابط
میگویند درینباب وصایا فوشته اند و کتب پرداخته.

(حکایت)

یکی از بزرگان فرزند خود را فرموده باشد که
(یا بنی اعلم ان لفظ لا یزیل البلاء و لفظ نعم یزید النعم).
دیگری در اثنای وصایا فرموده باشد که ای پسر زنهار
باید که از زبان لفظ (نعم) دور داری و پیوسته لفظ
(لا) بر زبان زانی و یقین دانی که تا کارتو با (لا) باشد
کارتو بالا باشد و تا لفظ تو (نعم) باشد دل تو بغم باشد
انچه بیچاره مشاهده کرد.

(حکایت)

بزرگی را از اکابر که در ثروت قارون زمان خود
بود اجل در رسید. امید از زندگانی قطع کرد. جگر
کوشگان خود را که طفلان خاندان کرم بودند حاضر
کرد. گفت ای فرزندان روزگاری دوازده کسب مال
خیمتهای سفر و حضر کشیده‌ام و خلق خود را بسرنیجه
گرسنگی فشرده تا این چند دینار ذخیره کرده‌ام. زنهار

از محافظت آن غافل مباشید و بهیچوجه دست خرج
بدان میازید. و یقین دانید که

﴿ بیت ﴾

زر عزیز آفریده است خدا

هر که خوارش بکرد خوار بشد

اگر کسی با شما گوید که پدر شما را در خواب
دیدم قلیه و حلوا میخواد زنهار به مکر آن فریفته
مشوید که آن من نگفته باشم و مرده چیزی نخورد اگر
من خود نیز باشم در خواب نمایم و همین التماس کنم
بدان التفات نباید کرد که آنرا اضعاف و احلام خوانند
باشد آن دیو نماید. من آنچه در زندگی نخورده باشم
در مردگی تمنا نکنم. این بگفت و جان بخزانۀ مالک
دوزخ سپرد.

(حکایت)

از بزرگی دیگر روایت کنند که در معامله که با
دیگری داشت بدو جو از حد درگذرانید. او را منع

.....

د که این محقر بدین مضایقه نیارزد. گفت چرا
 داری از مال خود ترک کنم که مرا یک روز و
 و یکماه و یکسال و همه عمر بس باشد. گفتند
 ؟؟ گفت اگر بنمک دهم یکروز بس باشد. اگر
 روم یکهفته. اگر بفصاد دهم یکماه. اگر بجا-
 دهم یکسال. اگر بمیخی دهم و در دیوارزنم همه
 می باشد. پس نعمتی که چندین مصلحت من بدان
 باشد چرا بگذارم از من بتقصیر فوت شود.

(حکایت)

از بزرگی حکایت کنند که چون در خانه او نان
 لك يك نان بدست نامبارک در برابر چشم خود
 بگوید

(مصرع)

هرگز خللی بروزگارت مرسد
 بخازن سپارد چون بوی نان بخدم و حشمش
 یند:

﴿ بیت ﴾

تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم
آه اگر پرده برافتد که چه شور انگیزیم

(حکایت)

درین روزها بزرگزاده خرقة بدرویشی داد. مگر طاعنان خبر اینواقعہ بسمع پدرش رسانیدند. با پسر در اینباب عتاب میکرد. پسر گفت در کتابی خواندم که هر که بزرگی خواهد باید هرچه دارد ایشار کند من بدان هوس این خرقة ایشار کردم. پدر گفت ای ابله غلط پدر لفظ ایشار کرده که بتصحیف خوانده. بزرگان گفته اند که هر که بزرگی خواهد باید هرچه دارد انبار کند تا بدان عزیز باشد. بینی که اکنون همه بزرگان انبار داری میکنند. شاعر میگوید:

﴿ بیت ﴾

اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار

(حکایت)

هم از بزرگان عصر یکی با غلام خود گفت که از مال خود پاره گوشت بستان و از آن طعامی بساز تا بخورم و ترا آزاد کنم. غلام شاد شد. بریانی ساخت و پیش او آورد. خواجه بخورد و گوشت بغلام سپرد دیگر روز گفت بدان گوشت فخود آبی مزعفر بساز تا بخورم و ترا آزاد کنم. غلام فرمان برد و بساخت و پیش آورد. خواجه زهرمار کرد و گوشت بغلام سپرد. روز دیگر گوشت مضمحل شده بود و از کار افتاده. گفت این گوشت بفروش و پاره روغن بستان و از آن طعامی بساز تا بخورم و ترا آزاد کنم. گفت ایخواجه (حسبه ته) بگذار تا من بگردن خورد همچنان غلام تو باشم گر هر آینه خیری در خاطر مبارک میگذرد بنیت خدا بگوشتپاره را آزاد کن.

الحق بزرگ و صاحبخزم کسی را توانگفت که حیاط معاش بدین نوع بتقدیم رساند. لاجرم تا در این

دنیا باشد عزیز الوجود و محتاج الیه زید و در آخرت
علو درجاتشان از شرح حد و وصف مستغنیست.

باب ششم در حلم و وفا

(مذهب منسوخ)

حلم عبارت از بردباریست، قدما حلیم کسی را گفته
اند که نفس او را سکون و طمأنینتی حاصل شده باشد
که غضب بآسانی تحریک او نتواند کرد. اگر مکروهی
بدو رسد در اضطراب نیفتد. از حضرت رسالت مروی
است که (الحلم حجاب الافات). لفظ حلم را چون
مقلوب کنی، ملح شود و ازینجا گفته اند که (الحلم ملح
الاخلاق). شاعر حلم ممدوح را بدین سیاق ستوده:

(نظم)

شکست از بار حلمت کوه را پشت
که پیرجا ماند همچون مبتلای

یکی فاجار گردد قابل کسر
 دو ساکن را چو باشد التقائی
 (مذهب مختار)

راستی اصحابنا نیز این خلق را بکلی منع نمی-
 فرمایند. میگویند که اگرچه آنکس که حلم و بردباری
 ورزید مردم براو گستاخ شوند و آنرا بر عجز او حل
 کنند اما این خلق متضمن فواید است و او را در مصل-
 لح معاش مدخل تمام باشد دلیل بر صحت اینقول آنکه
 امروز تا شخص در کودکی تحمل بار غلامبارگان و
 او باش نکرده است و در آن حلم و وقار را کار نفرموده
 اکنون در مجالس و محافل اکابر سیلی و مالش بسیار
 نمیخورد. انگشت در گولش نمیکند ریشش برنمیکند
 در حوضش نمیاندازند. دشنامهای فاحش بر زن
 و خواهرش نمیشمارند. آنمرد عاقل که اکنون او را مرد
 زمانه میخوانند بپرکت حلم و وقاری که در نفس ناطقه
 مرکوز است و مودوع تا تحمل آن مشقتها نمینماید یک

جو حاصل نمیتواند کرد. پیوسته خائب و خاسر و مفلوک
و دشمنکام میباشد. او را در هیچ خانه نمیگذارند. پیش
هیچ بزرگی عزتی پیدا نمیتواند کرد. آنک میفرماید:
(الصفة مفتاح الرزق) بنا برین صورتست معنی این بیت
که گفته اند:

﴿ بیت ﴾

مرد باید که در کشاکش دهر
سنگ زیرین آسیا باشد

مؤکد این قول است. یکی از فواید حلم آنکه اگر حرم
و اتباع بزرگرا بتهمتی متهم میگردانند و او از حلیت
حلم و زینت و قار عاری میباشد غضب بر مزاج او ستولی
شده دیوانه میگردد که (الغضب غول العقل) و قتل
و ضرب زن و بچه و مثله گردانیدن حواشی و خدم روا
میدارد، بدست خود خانه برمیاندازد، زن و بچه را از
خود متفتر میگرداند، شب و روز متفکر و غمناک می-

باشد که مبدا طاعنی در خانه و اتباع و حیت او طعنه
زند و میگوید:

﴿ بیت ﴾

اگر با غیرتی بادرد باشی
و گر پی غیرتی فامرد باشی

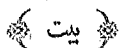
اما آن بزرگان صاحب توفیق که وجودشان بزیئت حلم
و وقار مزین است اگر هزار بار مجموع اتباع او را در
برابر او بدرند سرموئی غبار بر خاطر مبارک او ننشیند،
لاجرم چندانکه زنده است مرفه و آسوده روزگار
بسر میرد، او از اهل و اتباع خشنود و ایشان از او
فارغ و ایمن، اگر وقتی تهمتی بدو رساند بدان التفات
نمایند و گوید:

(مصراع)

گر سگی بانگی زند در بام کهدان غم مخور

(حکایت)

شنیدم که در این روزها بزرگی زنی بدشکل و مستوره داشت. بطلاق از او خلاص یافت و قحبه جمیله را در نکاح درآورد. خاتون چنانکه عادت باشد صلاهی عام درداد اورا منع کردند که زنی مستوره بگذاشتی و فاحشه اختیار کردی آن بزرگ از کمال حلم و وقار فرمود که عقل ناقص شما بسر این حکمت نرسد حال آنکه من پیش ازین که میخوردم بتنها این زمان حلوا میخورم با هزار آدمی. در امثال آمده است که (الدیوث سعید الدارین) تاویل چنان فرموده اند که دیوث تا در این دنیا باشد چون بعزت و هیبت مبتلا نیست فارغ میتواند زیست. و در آن دنیا نیز بموجب حدیث (الدیوث لا یدخل الجنة) چون اورا بهشت نباید رفت از کدورت صحبت شیخکان و زاهدان که در بهشت باشند و از روی ترش ایشان بپمن اینسیرت آسوده باشد. هر جا که شیخی را بیند گوید.



بیت

گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند

بدین دلیل دیوث سعید دارین باشد. اما اینجا نکته وارد است: (سؤال) اگر سائلی پرسد که این جماعت یعنی اکابر دیوث چون بواسطه صحبت شیخکان از بهشت متنفرند و بدوزخ نیز بعدد هر شیخکی که بدر بهشتست هزار قاضی و نواب و وکلای او نشسته است. چوئست که از صحبت ایشان ملول نیست. (جواب)؟ گوئیم چون شیخکان درین دنیا بطهارت و عبادت موسوم بودند. (اگرچه این معنی سری برپا و رعونت داشت) و آنمظلوم دیوث هرگز نشسته باشد و سجده نکرده پس وضع شیخکان مغایر وضع دیوث باشد. و قاضیان و اتباع ایشان بواسطه اینکه بعضیان و تزویر و تلبیس و مکر و حرامخوارگی و ظلم و بهتان و نکته گیری و گواهی بدروغ و حرص و ابطال حقوق مسلمانان و طمع و حیل و افساد در میان

خلق و بی شرمی و اخذ رشوت موصوف بوده و در دیوث
هم این خصال مجبولست پس میان ایشان جنیست کلی
تواند بود. و سبب جنسیتست که صحبت قاضیان و اتباع
ایشان خواهد که (الجنس الى الجنس یمیل) و در کلام
حکما آمده است که (الجنسية علة الضم) لاجرم چون
کودکشان دوزخ بزرگی چنین را بدوزخ کشند آن
بزرگ دل خوش کرده گوید.

(شعر)

گرم با صالحان بدوست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که در دوزخ کشندم با گنهکاران

یکی از کبار مفسران در تفسیر این آیت که (و ان
منکم الا واردوها) چنین فرموده باشد که مجموع خلائق
از صراط چون برق میگذرند؛ مگر قاضیان و اتباع
ایشان که ابدالاباد در دوزخ باشند و با همدیگر شطرنج
آتشین بازند. چنانکه در اخبار نبوی و آثار مصطفوی

آمده است که (اهل النار يتلعبون بالنار) بدین دلائل اینخلق را بر دیگر اخلاق ترجیح میدهند.

باب هفتم در حیا و وفا و صدق و رحمت و شفقت

(مذهب منسوخ)

حکما فرموده اند که حیا انحصار نفس باشد تا از فعل قبیح که موجب مذمت باشد احتراز نماید، رسول (صلعم) میفرماید که (الحیاء من الایمان)، و وفا التزام طریق مواساة سپردن باشد و از چیزی که بدو از دیگری رسیده بمکافات آن قیام نمودن. در نص تنزیل آمده است که (و من اوتی بما عاهد الله فسیؤتیه اجرأ عظیماً)، و صدق آن باشد که بایاران دل راست کند تا خلاف واقع بر زبان او جاری نشود، و رحمت و شفقت آن باشد که اگر حالی غیر ملایم از کسی مشاهده کند برو رحمت آرد و همت بر ازاله آن مصروف دارد،

(مذهب مختار)

اصحابنا میفرمایند که این اخلاق بغایت مکرر و مجوفست، هر پیچاره که یکی از این اخلاق ردیه مبتلا گردد مدة العمر خائب و خاسر باشد، و بر هیچ مرادی ظفر نیابد، خود روشنت که صاحب حیا از همه نعمتها محروم باشد، و از اکتساب جاه و افتناء مال قاصر، حیا پیوسته میان او و مرادات او مانعی عظیم و حجابی غلیظ شده او همواره بر بخت و طالع خود گریان باشد، گربه ابر را که حیا گفته اند از اینجا گرفته اند، رسول (صلعم) میفرماید (الحیا تمنع الرزق)، و مشاهده می رود که هر کس که پیشروی پیشه گرفت و بی آبرویی مایه ساخت پوست خلق میکند. هر چه دلش میخواهد میگوید، سر هیچ افریده بگوزی نمیخرد، خود را از مواقع ادنی بمعارض اعلی می رساند بر مخدومان و بزرگتران از خود بلکه بر کسانی هم که او را اند تنعم میکند، و خلائق بواسطه وقاحت از او میترسند، و آن پیچاره محروم که

بسمت حیا مونسوست پیوسته در پس بدرها باز مانده و
در دهلیز خانه‌ها سربرانوی حرمان نهاده چوب در-
بانان خورد و پس گردن خاردا و بدیده حسرت در
اصحاب وقاحت نگرد و گوید،

﴿ بیت ﴾

جاهل فراز مسند و عالم برون در

جوید بچله راه و بدرپان نمیرسد

(اما وفا) میفرمایند که وفا نتیجهٔ دناوت نفس و غلبه

حرصست، چه هر کس که اندک چیزی از میخدومی یا

دوستی بدو لاحق شد یا بوسیلت آنمخدوم یا دوست

اورا وجه معاش و معاشرتی حاصل آمد حرص و شره

اورا بطمع جذب امثال آنمنافع بر آن دارد که همه روزه

چون حجام فضول آنمسکین را ابرام نماید و آن بیچاره

از مشاهدهٔ او بجان رسیده ملول تا چون خود را از شر

صحبت وی خلاص دهد، چون آن وفا دار را بیند گوید

(مصرع) ملك الموتم از لقای توبه. قدما چنین حرکات را

نادانسته تحسین کرده‌اند، و هر گاه شخصی در وفا باقصی
الغایه برسد بسگ تشبیه نموده‌اند، مرد باید که نظر با
فایده خود دارد. و چون شخصی غرضی که دارد حاصل
کند و توقعی دیگر باقی نماند اگر خود پدرش باشد
باید که قطعاً بدو التفات نماید، هر بامداد با قومی و
هر شبانگاه با طایفه بسر برد، هر کس که از عمر بر
خورداری طلبد باید که بدین ترهات نظر نکند، تا از
نعمت همکنان و صحبت ایشان محفوظ و متلذذ گردد،
مردم از او ملول نشوند، و یقین شناسد که (مصراع) از
هر دیکی نواله خوش باشد.

(حکایت)

گویند که محیی‌الدین عربی که حکیم روزگار و
مقتدای علمای عصر خود بود سی سال با مولانا نورالدین
رصدی شب و روز مصاحب بود و یک لحظه بی یکدیگر
قرار نگرفتندی. چند روز که نورالدین در مرض موت
بود محیی‌الدین بر بالین او بشرب مشغول بود. شبی بحجره

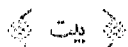
رفت بامداد که با در خانه آمد غلامانرا مویها بریده
 بجزای نورالدین مشغول دید. پرسید که حال چیست.
 گفتند مولانا نورالدین وفات کرد. گفت دریغ نورالدین
 پس روی بغلام خود کرد و گفت (نمشى و نطلب حریفاً
 آخر) و هم از اینجا با حجره خود عودت فرمود گویند
 بیست سال بعد ازان عمر یافت و هرگز کسی نام نور
 الدین از زبان او نشنید. راستی همکارانرا واجبت که
 وفا ازان حکیم یگانه روزگار بیاموزند باز کدام دلیل
 واضحت از اینکه هر کس که خودرا بویفا منسوب کرد
 همیشه غمناک بود و عاقبت عمر بیفایده در سرانکار
 کند چنانکه فرهاد کوه بیستون کند و هرگز بمقصود
 نرسید تا عاقبت جان شیرین در سرکار شیرین کرد. در
 حسرت میبرد و میگفت.

﴿ بیت ﴾

فدا کرده چمن فرهاد مسکین

ز بهر یار شیرین جان شیرین

و آن مسکین مجنون بنی عامر گویند جوانی بود
عاقل و فاضل. ناگاه دل در دختر کی لیلی نام بست. در
وفای او زندگانی براو تلخ شد و هرگز تمتعی از و نیافت
سرو پا برهنه در بیابانها دویدی و گفتی.



علی اذا لاقیت لیلی فحلوة

زیارة بیت الله رجلاى حافیا —

بزرگان ما راست میگویند خلقی را که ثمره این باشد ترک
اولی.

(اما صدق) بزرگان ما میفرمایند که این خلق اردل
خصایست. چه ماده خصومت و زیانزدگی صدقت. هر
کس نهج صدق ورزد پیش هیچکس عزتی نیابد. مرد
باید که تا تواند پیش مخدومان و دوستان خوشامد و
دروغ و سخن بریا گوید و (صدق الامیر) را کار فرماید
هرچه بر مزاج مردم راست آید آن در لفظ آرد. مثلا
اگر بزرگی درین شب گوید که اینک نماز پیشین است در

حال پیش جهد و گوید که راست فرمودی. امروز بغایت
 آفتاب گرمست. و در تأکید آن سوگند بمصحف و سه
 طلاق زن یاد کند. اگر در صحبت مخفی پیر ممسك زشت
 صورت باشد چون در سخن آید او را پهلوان زمان و
 درست جهان و نو خاسته شیرین و یوسف مصری
 و حاتم طائی خطاب کند تا ازو زر و نعمت و خلعت و
 مرئیت یابد و دوستی آنکس در دل او متمکن شود.
 اگر کسی حاشا بخلاف این زید و خود را بصدق موسوم
 گرداند ناگاه بزرگوار از روی نصیحت گوید که تو بدر
 کودکی جماع بسیار کرده اکنون ترک میباید گردوزن
 و خواهر را از کار فاحش منع میباید فرمود. یا کلی را کل
 گوید، یا دبه را دبه خایه خطاب کند، یا قیحه زنی را
 دیوث خواند بشومی راستی اینقوم ازو بجان برینجند.
 و اگر قوتی داشته باشند در حال او را بکار ضرب فرو
 گیرند. اگر دیوثکی یا کلی عاجز هم باشد بمخاصمت
 و کلکل در آید انواع سفاهت با او بتقدیم رساند و

باقی عمر بواسطهٔ اینکلمهٔ راست میان ایشان خصومت
 منقطع نشود. بزرگان از این جهة گفته‌اند (دروغ مصلحت
 آموز به از راست فتنه انگیز) و کدام دلیل ازین روشنی
 که اگر صادق القول صد گواهی راست ادا کند از و منت
 ندارند بلکه بجان برنجند. و در تکذیب او تأویلات
 انگیزند. و اگر بی‌دیانتی گواهی بدروغ دهد صد نوع
 بدو رشوت دهند و بافواغ رعایت کنند تا آن گواهی بدهد.
 چنانچه امروز در بلاد اسلام چندین هزار آدمی از قضاة
 و مشایخ و فقها و عدول و اتباع ایشانرا مایهٔ معاش
 ازینوجهت میگویند.

﴿ بیت ﴾

دروغی که حالی دلت خوش کند
 به از راستی اکت مشوش کند

(اما رحمت و شفقت) اصحابنا بضایت منکر این
 قسمند. میفرمایند که هر کسی بر مظلومی یا بر محرومی

رحمت کند عصیان و رزیده باشد و خود را در معرض
 سخط آورده بدان دلیل که هیچ امری بیخواست خدا
 حادث نشود. هرچه از حضرت او که حکیمست بندگان
 رسد تا واجب نشود فرسد. چنانکه افلاطون گوید
 (القضية حتى لا توجب لا توجد) او که از رحم الراحینست
 اگر دانستی که آنکس لایق آن بلا نیست بدو نگرستادی
 هر کس هرچه بدو می رسد سزاوار آنست

(مصراع)

سگ گرسنه زاغ کور و بز لاعزبه.
 و نیز میگویند

(مصراع)

نیست کوری که بکوری نبود ارزانی. پس شخصی-
 را که خدا مغضوب غضب خود گردانیده باشد تو خواهی
 که بر او رحمت کنی عصیان و رزیده باشی و بر آن آثم
 گردی و روز قیامت ترا بران مؤاخذم کنند. این مثل

بدان ماند که شخصی بنده ازان خود را برای تربیت بزند
و پیگانه او را نوازد و بوسه دهد که خداوند توبه میکند
که ترا میزند ترا نعمت و خلعت میباید دادن البته او از
این کسی بجان برنجد

(حکایت)

در زمان مبارک حضرت رسول کفار را میگفتند که
درویشان را طعام دهید. ایشان میگفتند که درویشان
بندگان خدایند. اگر خدا خواستی ایشان را طعام دادی.
چون او نمیدهد ما چرا بدهیم. چنانکه در قرآن مجید
آمده (انطعم من لو یشاء الله یطعمه ان اثم الا فی ضلال
مبین) پس واجب باشد که بر هیچ آفریده رحمت نکنند
و بحال هیچ مظلومی و مجرمی و محتاجی و مبتلائی و
گرفتاری و مجروحی و یتیمی و معیلى و درویشی و
خدمتکاری که بر در خانه پیریا مکرر شده باشد الثقات

تعمینند. بلکه حسب الله تعالی بدان قدر که تواند اذیتی
 بدیشان رسانند تا موجب رفع درجات و خیرات باشد.
 و در قیامت در (یو. لایفعل مال و لاینون) دستگیر او شود
 اینست آنچه در صدر کتاب با برادران وعده رفته
 بود. امید هست که چون مبتدی بر اخلاق مختار اکابر
 مواظبت نماید و آنرا ملکه نفس ناطقه خود گرداند
 نتیجه آن هرچه تمامتر در دنیا و آخرت یابد.



❦ ریش نامه ❦

شکر و سپاس پادشاهیرا که بدست مشاطه قدرت
 شعشعه جمال نازکان و نازنینان ذریه بنی آدم را بر آینه
 خاطر محنت زدگان دریای محبت و مشقت کشیدگان
 بیداً مودت جلوه داد. و تحیات زاکیات نثار غبار خطه
 یثرب که ارامگاه جانهای با صفاست یعنی روضه منور
 مصطفی و بر آل و اولاد آن ذات باصفا باد. (و بعد)
 دوش چون آینه آفتاب جهاتتاب ازاه بدود آسای عشاق
 درزنك ظلمت شب متواری شد و چهره روزگار ازسوز
 سینه مشتاقان تاری.

❦ بیت ❦

زلف مشکین شب بشانه زدند
 رقم کفر بر زمانه زدند
 درکاشانه با خیال آن جانانه که در سر از سودای
 او سریست و دردل از غوغای او سوزی

﴿بیت﴾

دلارامی که اصل زندگانیت
 دلم را جان و جانمرا جوانیت
 خلوتی داشتم

﴿بیت﴾

خلوتی آنچنان که اندروی
 هیچ مخلوقرا نباشد بار
 و از وصال آن نازنین بخیالی خرسند شده میگفتم.

﴿بیت﴾

از وصالش تا طمع بریدم
 با خیالش وقت خود خوش دیدم
 متحیر نشسته بودم. دل در زلف شکسته او بسته و
 جان در خم ابروی او پیوسته. عقل در مشاهده چشمش
 مست و سر در هوای آن بر کف دست. خلاصه وجود
 بیشکشی قدش کشیده و خرد در لطف پیرهنش همه تن

ریده. خاطر چون طره او مشوش. حال ضمیر چون خال
او بر آتش. گاهی از روی اعتذار میگفتم که.

﴿بیت﴾ -

ز میهمان خیال تو شرمسارم از آنک
جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست
گاهی از غایت شوق

﴿بیت﴾ -

بصد زاری برفتی هوشم از هوش
دلَم در تاب رفتی سینه در جوش
در اثنای این گفتگو و غلو این تکاپو بدل شیفته
آشفته از آنجا که کمال بی صبری او بود در پیش خیال سجده
برد. آن گاهی گفت ای نور دیده محبوبان وای شهریار
خوبان.

﴿بیت﴾ -

تو قصه عاشقان همی کم شنوی
بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد

روزگاریست که بدام زلف تو گرفتارم و بناوڪ غمزہ
تو فکارم.

﴿بیت﴾ -

شکسته بسته تر از زلف پر شکست توام
خوابحالتر از چشمهای مست توام
درینمدت.

﴿بیت﴾ -

طرفی زلف تو بر نبستم لیکن
چون زلف تو میزنم سری بر کمری
ای آرزوی جان.

﴿بیت﴾ -

آخر نه دل بدل رود انصاف من بده
چونست من بوصل تو مشتاق و تو ملول
هرگز زمانی.

﴿بیت﴾

نمیگوئی مرا بیچاره هست
 ز ملك عافیت آواره هست
 از خدا بترس.

(مصراع)

مکن که هرچه تواند دلبران نکنند.
 گاهی زبان بنصیحت برگشاده میگفت

﴿بیت﴾

چو دور دور رخ تست خاطری دریاب
 که کار بوالعجیبه‌های دهر پیدا نیست
 چون اینمکالمه بطول انجامید و اینهماتیه دراز
 کشیده بانگش بر زدم که از دل

(مصراع)

سخت کستاخ میروی هشدار
 دل بیچاره بازبانی که دانی گفت ای عیید زاکانی

(فلهویه)

نی آج پای روانی دست یاری
نه آج بخت بدم امید واری
یکزمان باز مرا بدو بگذار

(مصراع)

که خمار من از اینجاست همینجا شکم
نه با او مجال ستیز

(مصراع)

چون گدایان خیل سلطانیم
نه از سر کویش پای گریز

(مصراع)

شهر بند هوای جانانیم

﴿ بیت ﴾

نه از جورش بداور میتوان شد

نه از ظلمش بقاضی میتوان رفت

زاری دل بیچاره در و دیوار در فریاد آمد. ناگاه

طرفی از خانه و رکنی از کاشانه منشق شد. و از آن
الشفاق شخصی روی نمود

(مصراع)

شخصی که میناد کسی در خوابش

(مصراع دیگر)

سرخ و سفید و زرد و کبود و بنفش و لعل

﴿بیت﴾

سرکرد برون و ریش در می آمد

ریشی و چه ریشی و چه ریشی و چه ریش

گفت (السلام عليك) از هیئت او لرزه بر اندام

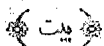
مستولی شد. در حال از جا جستم، گفتم آیا ابلیسی،

عفریتی غولی ملك الموتی بقبض روح من آمده کیستی

بانك بر من زد که هی هی مرا نمیشناسی، مرا (ریشی

الدین ابوالحسن) گویند، آمده ام تا داد دل بیچاره

تو از محبوب جفا کارت بستانم، در زیر لب گفتم آه.



آنرا که محاسنش تو باشی
گوئی که مقابحتش که باشد

گفت من آنم که خدا مرا از بزرگی در چند جا
از قرآن یاد فرموده است، در قصه آدم گفته (ریشاً و
لباس التقوی ذلک خیر)، در قصه موسی گفته (و لا تأخذ
بلحیتی و لا برأسی)، و رسول بر نام من تسبیح فرموده
است که (سبحان الذی زین الرجال باللحی و النساء
بالذوائب)، منشأ و مولدم از بهشت است، فصحای عرب
در وصفم گفته اند (اللحیة حلیمه)، گروهی بر جبریل
خوانده اند و گفته،

(شعر)

فلما لحی العشوق طار جماله
فلحیته ریش یطیر به الحسن
ارباب لطف خضرم خوانند و در امثالهم گویند،

(شعر)

فوه ماء الحیوة شاربہ
 خضر لم یصل الی الظلم
 یوسف حسن تو در چاه زنجندان بسته جا
 خضر خطت بر کنار آب حیوان آمده
 قومی مرا بسنبیل نسبت کرده اند و گفته اند،

﴿بیت﴾

چو سنبیل تو سر از برک یاسمین برزد
 غمت بر یختن خونم آستین برزد
 عجبت آنکه جماعتی مرا حلاج گویند و از زبان من گفته
 باشند،

﴿بیت﴾

پنبه کنم جمله را من از سر کویت
 تا تو بدانی که چند مرده حلاجم
 جمعی مرا بسبزه توصیف نموده اند و گفته اند،

﴿بیت﴾

باغ رخ تو بهر تماشا که جان
گل بود بسبزه نیز آراسته شد
آن لطیفم که اگر با نازینتی نظر لطف گمارم صحیفه
عذارش را بخط غبار نگارم چنانکه گفته اند،

﴿بیت﴾

بنده آنخط مشکینم که گوئی مورچه
بای مشک آلوده بربرک گل نسرين نهاد
صاحب نظران سر بر خط فرمان او نهند و گویند.

(مصراع)

بر عارضت افکن که خطی خوش باشد
و ان قهارم که اگر در محبوبی جفاکاری عاشق
آزاری تند خوئی نظر قهر گمارم بدان یک نظر او را
در چشم جهانیان رسوا و روسیاه گردانم. هر پنج روزی
در زیر تیغش دشانم، بدست آینه دران بی آبرویش بکنم،
بیلا بسپارم پیراهن حساش در آدم، زیبایی روز افروزش

بر سوائی روز افزون بدل کنم کمتر خطاب مردم با او این
باشد، (تیزم بر ریش ریش بگویم) سهلتر سر زنی او را
این بیت باشد.

﴿بیت﴾

اگر دویست تو یک هفته بر قفا بندد
بهفته دگرت ریش تا میان باشد
رندکان سر محله گویند،

﴿بیت﴾

ریش آوردی و کنده میدانیم
ورزانکه نکنده کجا شد ریش
غلامبارکان در طعن ایشان بطنز گویند،

﴿بیت﴾

هر کرا ریش نیست چیزی هست
هر کرا ریش هست چیزی نیست
هر سخن که با مردم گوید در جواب گویند،

(مصراع)

آنریش نگر که خواجه دارد
 اورا همه راه قصران نموده گویند ،
 مر ترا صد هزار تحفه دهند
 گر بری سوی شهر قصران ریش
 قلندران صبحی زده چون برو بگذرند بگلبانگ گویند
 که هیبات

﴿بیت﴾

آن دعوی خوبی که همی کردی پار
 انصاف که امسال بریش آوردی
 روح پاک شیخ سعدی را در خطاب آرم تا گوید.

﴿بیت﴾

تو پار برفته چو آهو و امثال پیامدی چو یوزی
 سعدی خط سبز دوست دارد نه هر الفی جوالدوزی

(رازی)

ریشا هزار بار بیاتنه او میریم
 با تو حشرمان بنده کونان سردا بری
 چون سخن ریش دراز کشید گفتم لائسلم مقدمات ممنوع
 است اول اینکه گفتی منم ، (ریش الدین ابو المحاسن)
 اینکه معنی دارد

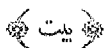
﴿ بیت ﴾

ریش نه کنیت نه لقبی ریش گفتند ریش یعنی ریش
 دیگر آنکه گفتی صحیفه عذار ما مرویان بخط غبار
 بنگارم آن نیز مسلم نیست زیرا که از هر عذار که سر
 برزنی حسن او از تو در خط شود. دیگر گفتی که خدا
 در قرآن از بزرگیم یاد فرموده. بزرگی تو نقصست
 چنانکه هر کرا ریش بزرگست خرکونی گویند. دیگر
 گفتی که منشأ و مولدم از بهشت است آن نیز مسلّم نیست
 اکنون در رد دلیل تو چند حکایت گویم

حکایت

یکی را از انبیای بنی اسرائیل پرسیدند که چرا ریش روستائیان بزرگست و از آن مغولان کم و از آن ختائیان کمتر. گفت چون آیه (ان عليك لعنتی الی یوم الدین) در حق ابلیس نازلشده فرمان آمد که او را از بهشت بیرون کنند ابلیس از حضرت عزت در خواست که یکبار دیگر گرد بهشت طواف کند آنگاه بیرون رود. حاجتش روا شد. ابلیس تفرج کنان بهر گوشه از بهشت میگذشت. ناگاه چشمش بر مشاهده آدمی آمد. اندیشید که چون سبب لعنت من آدم شد هر بدی که بدتر از آن نباشد اگر در باره او و فرزندان او بجای آدم روا باشد. همان بهتر که طوق لعنت ریش در کردن ایشان تقلید کنم. پس آدم را از بهشت بیرون آورد. چون فرزندان آدم غلبه شدند ابلیس خود را به صورت یکی از مشایخ فرا نمود. و گفت از بهشت می-آیم و آن طوق یعنی ریش را بنمود که این نعت بهشت

است برای شما آورده‌ام. روستائیان باحرص و آز آن قدر که از آن نعمت لایق زنج ایشان بود بر بودند، مغولان که بعد از آن برسیدند نصیب ایشان زیاده از آن دوتاره نشد که دارند، چون آوازه بختائیان رسید روی به خدمت شیخ نهادند و نعمت را بغارت رفته دیدند فریاد بر آوردند که ای شیخ ما را هم از این نمد کلاهی، چندان زنج زدند که مردک چاره جز آن ندانست که دوتاره مو از درکون خود بر کند و بر زنج ایشان حسابانید. حقیقت این واقعه بر روی روزگار از هر چیز لایحتر است. ظریفان از اینجا گفته اند:



ریش ارنه زشت بودی اندر بهشت بودی
 مور و ملخ بخوردی ارزانکه گشت بودی
 و نیز گفته اند:

﴿بیت﴾

آدم به بهشت بود تا امرد بود
چون ریش بر آورد برویش کردند

(حکایت ۲)

آدم تا در بهشت بود ریش نداشت ملائکه او را
سجده کردند. چون ریش بر آورد، ملائکه هرگز ریش
ندیده بودند آغاز ریش‌خند کردند. مسکین از انفعال از
بهشت بیرون جست و به صحرای دنیا گریخت و بزحمت
گرفتار شد.

﴿بیت﴾

گر ریش را بدی بجهان در فضیلتی
اهل بهشت را همه دادی خدای ریش

(حکایت ۳)

در زمان پیش ماهروئی بود که صبح جهان افروز
نامهٔ سعادت از چهرهٔ او برداختی، و شام مشکفام از

سواد زلف او مایه رنگ و بو ساختی ، چنانکه در امثال
او گفته اند:

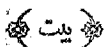
(شعر)

نظر الصباح الى صفاء جبينه
فتنفست و تنفس الصعداء
والليل فكر في سواد قروعه
فتغلبت بمزاجه السوداء

هر دیده و رو را که چشم بمشاهده او آمدی
شیفته جمال و فریفته غنچ و دلال او گشتی . پیرامن مسکن
او از جان مشتاق عشاق ،

(مصرع)

همه جا جان بود و مأوای دل
و صبا را در زوایای کوی او از ترا کم عشاق گذر مشکل
و او بر حسن مستعار و جمال ناپایدار خود مغرور بهیچ
التفات نفرمودی ، از هر راه که گذشتی مردم متحیر در
او نگاه کردند و گفتندی



سلطان صفت همبرود و صدهزار دل

با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه
دلدادگان بر خاک راه او متوطن را او بر مسند استغنا
متمکن. بعد از چندگاه که دست حوادث روزگار و
گردش لیل و نهار دود ریش از دودمان حسن او پر آورد
و زبان زمان آیه (تم ردناه اسفل السافلین) بر جمال
او خواند هر که از جان در خاک کوی او میآویخت
برکت ریش چون باد از او بگریخت. بیچاره متحیر و
سرگردان دلریش و بیسمان،

(مصراع)

ریش آمده در شهر گدائی میکرد
روزی آیه (وتغز من تشاء و تذلل من تشاء) ورد زبان
ساخته کرد شهر میگشت. یکی از عاشقان صادق و یاران
موافق در راه بدو باز خورد. از صحبتش بگریخت.
بیچاره بدوید و در دامنش آویخت که از برای خدا

مشکل من بگشا و دواى دردم بنما. حال چیست که پیش
ازین هر کس را چشم بر من افتادی دین و دل بیاد دادی
شهری مفتونم بودند و خلقی مجنونم. اکنون هیچ
آفریده را بطرف من التفاتی نیست. مرا از سبب آن
سعادت و موجب این شقاوت آگاه گردان. عاشق از او
رنج بسیار دیده بود و مشقت بیشمار کشیده وقت را
غنیمت شمرد و از ته دل گفت: ای یار سبب این نفرت
خلق و دشمنکامی آن دو سه تارۀ مویت که بر زنج
داری و یخ داری.

(حکایت ۴)

روزی مجبوی مصیبت دیده یعنی بریش آمده در
کوچه باغی میگذشت. باغبانی را دید که پرچین از
خار بر دیوار باغ مینهاد. گفت: پرچین از بهر چه مینهی
گفت تا کسی بدان درنیاید. گفت بدین زحمت چه حاجت
دوناره موی ریش برطرف باغ بنشان تا هیچ آفریده
پیرامون آن نگردهد.

(حکایت ۵)

زاهدی بحجاز میرفت در راه بدیری رسید شب در
 دیر بماند. در آن دیر ترسا بچه خدمتکار بود گفتارش
 چون دم مسیحا مرده زنده میکرد و رخسارش چون
 معجز کلیم در دلبری ید بیضا مینمود. بیک نظر بدان پسر
 دل و دین باخت.

﴿بیت﴾

دلبر ترسای من کعبه روحانی است
 کعبه و دیر از کجا این چه مسلمانی است
 باخود اندیشید که بیشک این جماعت اهل دوزخند.
 از کرم الهی و لطف نامتناهی عجیب میدارم که چنین
 صورت موزون و طلعت مطبوع را چگونه بدوزخ معذب
 میگردانند. بامدادان در هنگام رحیل زاهد ناچار با قافله
 روان گشته میگفت:

﴿بیت﴾

میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم
 خبر از پای ندارم که زمین میسپرم
 چون بمکه رسید چند وقت در آنجا مجاور بماند. در
 زمان مجاورت او در مکه ریش چهره ترسا بچه را مغبر
 گردانید.

﴿بیت﴾

ماهش که برآمدی فرو شد
 ریشش که بریزدی بر آمد
 زاهد در مراجعت باز بدان دیر رسید. ترسائی دید با
 ریش پریشان، زناز بمیان، کلاه نمیدین بر سر، کلیم
 پشمین در بر، خوکان میچرانید. با زاهد تواضعی کرد.
 زاهد گفت این لطف سابقه را نمیشناسم. ترسا گفت من
 آن پسرم که آن بار در خدمت تو بودم. زاهد در حیرت
 ماند. هاتقی آواز داد که آری اول چنین روسیاهشان

میکنم آنگاه بدوزخ میفرستم. در عین‌فوان حسن مرغان
بهشتند و در آخر عمر سگان دوزخ.

باری وجود تو سر بسر وجشست و دیدارت موجب
نفرت، من این میگفتم و ریش از خجالت سرخ و زرد
بر می‌آمد. ناگاه از روی خشم گفت تو باری از روی
خود شرم دار

(مصراع)

کو نیز از این نمد کلاهی دارد

نمی‌بینی بواسطه آنکه بعضی از من با تو همراه است
محبوب را بجانب تو هیچ نظری نیست، و بحکم (الجنسیة
علة الضم) پیوسته میل به جماعتی میکند که از صحبت ما
بی‌بهره‌اند. اما بحق آن خدای که بطلان جمال نازنینان
را به دست قدرت ما حواله فرموده است که ننشینم
و آرام نگیرم تا سزای هریک بقدر ایشان در دامنشان
نهم، اگر هزار بار سرم برود بدان التفات ننمایم و
اقتدا بدین کنم که گفته اند:

﴿بیت﴾

چو شمع باش در این ره که گر سرت ببرند
 ز ذوق آن سر دیگر ز دوش بتراشی
 اگر هزار بار از بیخم برکنند عاقبت از بیخشان برکنم.
 این بگفت و از غضب روی برتافت.
 الهی شر ریش از همکنان بدور دار، اکنون
 ای عزیز اگر ریش آنچنین است که من دیدم و بلا آن
 بلا که از مشاهده او کشیدم هرگز غبار وحشت آن بدامن
 جمال بهمال تو مرساد که ابد لااباد از برای آن خلاص
 نیابی.

﴿بیت﴾

آن نوع بلا که ریش میخوانندش
 آن روز مبادا که بروی تو رسد
 و چنانکه در غضب او مشاهده کردم البته رحمت نخواه
 هد کرد و دمبدم و ساعة فساعة شیخون خواهد آورد.
 باری در این چند روز که هنوز در راه است و لشکر

براکنده جمع میکند فرصت غنیمت دان و خاطر اصحاب
دریاب.

﴿بیت﴾

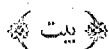
گاهی بغمزه خانه جانها خراب کن
گاهی بیوسه خاطر یاران نگاه دار
گر توان با من بیچاره برآور نفسی
که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی
و از جانب رعایت یاران و دلجوئی دوستاران.

(مصراع)

غافل منشین نه وقت بازیست
و من بعد

﴿بیت﴾

بر خاطر هیچکس غباری نشان
دریاب که نسخ میشود نامه حسن
باری از این گفتگو



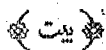
مراد ما نصیحت بود گفتیم

حوالت با خدا کردیم و رفتیم

رساله صدپند

بر رأی اصحاب نظر و فراست عرضه میدارد که
متکلم این حروف عبید زاکانی بلغه الله غایة الامانی
اگرچه در علم پایه و در هنر مایه ندارد، اما از آوان
جوانی بمطالعه کتاب و سخن علما و حکما اهتمام داشت
تا درین روزگار که تاریخ هجرت بهفتصد و پنجاه رسید
از گفتار سلطان الحکما (افلاطون) نسخه مطالعه افتاد
که برای شاگرد خود ارسطو نوشته بود. و یگانه
روزگار خواجه نصیرالدین طوسی از زبان یونان بزبان
پارسی ترجمه کرده و در اخلاق ثبت نموده با چندین
نامه علی الخصوص پندنامه شاه عادل انوشیروان که
بر تاج ربیع فرموده بخواندن آن خاطر را رغبتی عظیم
شد و بر آن ترتیب پند نامه اتفاق افتاد از شائبه ریا خالی،

و از تکلفات عاری تا نفع او عموم خلایق را شامل گردد
و مؤلف نیز بواسطه آن از صاحب‌دلی بهره‌مند شود. امید
که همگان را از این پند و کلمات حظی تمام حاصل
آید.



اگر شربتی بایست سودمند
ز داعی شنو نوشداروی پند
ز پرویزن معرفت پیخته
به شهد ظرافت بر آمیخته
ای عزیزان عمر غنیمت شمردید.
وقت از دست مدهید.
عیش امروز فردا میندازید
روز نیک، بروز بد مدهید.
پادشاهیرا نعمت و غنیمت و تندرستی و ایمنی دانید.
حاضر وقت باشید که عمر دوباره نخواهد بود.

هر کس که پایه و نسب خود را فراموش کند بیادش
میارید.

بر خودپسندان سلام مدهید.

زمان ناخوشی را به حساب عمر مشمرید.

مردم خوشباش و سبکروح و کریم نهاد و قلندر
مزا اجرا از خود دور کنید.

طمع از خیر کسان ببرید تا به ریش مردم توانید
خندید.

کرد در پادشاهان مگردید و عطای ایشان بقلای
دربانان ایشان بخشید.

جان فدای یاران موافق کنید.

برکت عمر و روشنائی چشم و فرح دل در مشاهده
نیکوان دانید.

ابرو درهم کشیدگان و گره در پیشانی آورندگان
و سخنه‌ای بجدگویان و ترشرویان و کیچ مزاجان و
بخیلان و دروغگویان و بدادایان را لعنت کنید.

تا توانید سخن حق مگوئید تا بر دلهای گران مشوید
و مردم بیسبب از شما نرنجند.

مسخرگی و قوادی و دفزنی و غمازی و گواهی
بدروغ دادن و دین بدینا فروختن و کفران نعمت پیشه
تنسازید تا پیش بزرگان عزیز باشید و از عمر خود
برخوردار گردید.

سخن شیخان باور مکنید تا گمراه نشوید و بدوزخ
نروید.

دست ارادت در دامن رندان پاکباز زنید تا رستگار
شوید.

از همسایگی زاهدان دوری کنید تا بکام دل
توانید زیست.

در کوچه که مناره باشد وثاق مگیرید تا از دردسر
مؤذنان بد آواز ایمن باشید.

بنگیانرا بلوت و حلوا دریابید.

مستان را دست گیرید.

چندانک حیات باقیست از حساب میراث‌خوارگان
خودرا خوش دارید.

مجردی و قلندری را مایه شادمانی و اصل زندگی
گانی دانید.

خودرا از بند نام و تنگ برهانید تا آزاد شوید
زیست.

در دام زنان میفتید خاصه بیوگان کره‌دار.
دختر خطیب در نکاح میاورید تا ناگاه خرکره
نراید.

از تنعم دایگان و حکمت قابله و حکومت حامله و
کلکل گهواره و سلام داماد و تکلیف زن و غوغای بچه
ترسان باشید.

در پیری از زنان جوان مهربانی نخواهید.
زن نخواهید تا قلیبان مشوید.
طعام و شراب تنها مخورید که این شیوه کار
قاضیان و جهودان باشد.

حاجت برگدازادگان مبرید.
 غلام نرم دست خرید نه سخت هشت.
 شراب از دست ساقی ریشدار مستانید.
 در خانه مردی که دو زن دارد آسایش و خوشدلی
 و برکت مطلبید.

از دشنام گدایان و سیلی زنان و چربک کنکان و
 زبان شاعران و مسخرگان مرنجید.
 از مجلس عربده بگریزید.
 نرد بنسیه مبارزید تا بهرزه مغز حریفان مبرید.
 تا اسباب لوت و حلوا برابر چشم مهیا نشود خود را
 بینگ مزیند.

شاهدان را به چرب زبانی و خوش آمدگوئی از
 راه ببرید.
 بر لب جوی و کنار حوض مست مروید تا ناکاه
 در آب نیفتید.

با شیخان و رمالان و فالگیران و مردم شویان و

کنکره زنان و شطرنج بازان و دولت خوردگان و بازماندگان خاندانهای قدیم و دیگر فلکزدگان صحبت مدارید.

راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطالبید.
از فرزندی که فرمان نبرد و زن ناسازگار و خدمتکار حیجگیر و چارپای پیر و کاهل و دوست بیمنعت برخوردار طمع مدارید.

جوانی به از پیری، صحت به از بیماری، توانگری به از درویشی، غری به از قلیتانی مستی به از مخموری، هشیاری به از دیوانگی دانید.

توبه کار مشوید تا مفلوک و مندبور و بختکور و گرانجان مشوید.

حج مکنید تا حرص بر مزایح شما غلبه نکند و بی-ایمان و بیمروت نگردید.

راه خانه معشوقه به مردم ننمائید.

از دیوئی عار مدارید تا روز پیغم و شب بیفکر
توانید زیست.

شراب فروشان و بنگ فروشان را دل بدست آرید
تا از عیش ایمن باشید.
در رمضان شراب برابر مردم مخورید تا منکر شما
نشوند.

گواهی کوران در ماه رمضان باور نکنید اگرچه
بر کوهی بلند باشند.
از جولاهه و حجام و کفشگر چون مسلمان باشند
جزیه مطالبید.

در راستی و وفاداری مبالغه نکنید تا بقولنج و
دیگر امراض مبتلا نشوید.

بر بنگ صباحی و شراب صبحی ملازمت لازم
نمیرید تا دولت روی به شما آرد که فسق در هر جا یمنی
ظلم دارد.

در شرابخانه و قمارخانه و مجلس کنگان و مزار-

بان خود را بجوانمردی مشهور نکنید تا روی هر چیزی به شما نکنند.

جای خود را بر گدازادگان و غلامزادگان و روستائی زادگان عرضه مکنید.

از منت خویشان و خسیسان و گره پیشانی خدمت-
گاران و ناسازکاری اهل خانه و تقاضای قرضخواهان
گریزان باشید.

بهر حال از مرگ پرهیزید که از قدیم مرگ را
مکروه داشته اند.

خود را تا ضرورت نباشد در چاه میفکنید تا سر و
پای مجروح نشوید.

کلمات شیخان و بنگیان در گوش مگیرید.
هزل خوار مدارید و هزالانرا به چشم حقارت
منگیرید.

زنها که این کلمات را بسمع رضا در گوش گیرید
که کلام بزرگانست و بدان کار بندید.

اینست آنچه ما دانسته‌ایم و از استادان و بزرگان
 بما رسیده و در کتابها خوانده و از سیرت بزرگان به
 چشم خویش مشاهده کرده‌ایم حسبۀ الله در این مختصر
 یاد کردیم تا مستعدان از آن بهره‌ور گردند.



نصیحت نیکبختان یاد گیرند

بزرگان پند درویشان پذیرند.

حق سبحانه و تعالی در خیر و سعادت و امن و استقامت
 بر روی همکنان گشاده گرداناد.

✽ رساله تعریفات مشهور بده فصل ✽

شکر و ثنا حضرت خالق را که نوع انسان را نعمت
نطق داد و صلوات نامیات نثار روضه صاحب دولتی که
زبان به کلمه انا افصح برگشاد.

بعد ذلک بر رأی ارباب الباب مبرهنست که اهل
استعداد را از قسم ادبیات و لغات چاره نیست هر چند
فحول سلف در آنباب کتب بسیار پرداخته اند حال از بهر
ارشاد فرزندان و عزیزان این مختصر را که بده فصل
موسوم است بتحریر رسانیدم. امید که مبتدی از حفظ
این سواد حظی وافر یابد.

✽ فصل اول در دنیا و ما فیها ✽

الدنيا: آنجا که هیچ آفریده در وی نیاساید.
العاقل: آنکه بدینا و اهل او نپردازد.
الکامل: آنکه از غم و شادی منفعل نشود.
الکریم: آنکه در جاه و مال طمع نکند.

الادمی: آنکه نیکخواه مردم باشد.

المرد: آنکه سخن به ریا نگوید.

السكر: آنچه مردم را بیفایده بیمار کند.

الدانشمند: آنکه عقل معاش ندارد.

الجاهل: دولت یار.

العالم: پید دولت.

الجواد: درویش.

الخصيس: مالدار.

النامراد: طالب علم.

المدرس: بزرگ ایشان.

المعيد: حسرتی.

المفلوك: فقیه.

ظرف الحرمان: دوات او.

المكسور: قلم او.

المرهون: کتاب او.

المبتر: اجزای او.

الحركين: جزودان او.
 ام النوم: مطالعة او.
 دارالتعطل: مطالعة او.
 الخراب و الباير: اوقات او.
 المستهلك: مال اوقاف.
 المتولى: حمال او.
 المرسوم و المعيشة: آنچه بمردم نرسد.
 البرات: كاغذبارء بفايده كه مردمرا تشويش دهد.
 الفشار: پروانه كه حاكم بنواب خود نويسد و ايشان
 بدان التفات نمايند.

﴿فصل دوم در ترکان و اصحاب ايشان﴾

الياجوج و المأجوج: قوم ترکان كه بولايتى متوجه
 شوند.

الزبانية: بيشرو ايشان.

القحط: نتيجة ايشان.

- المصادر و القسمات: سوقات ایشان.
- عمود الفتنة: سنجاق ایشان.
- التراش: مال ایشان.
- زلزلة الساعة: آزرمان که فرود آیند.
- النکیر و المنکر: دو چاوشی ایشان که بر دو طرف در ایستاده و بر چماق تکیه زده.
- العامل: کاردار.
- الغیمة: عزل او.
- کلب الاکبر: شحنه.
- النهاب: ایلچی.
- الزقوم: علوقه ایشان.
- الحمیم: شراب ایشان.
- التغاول: بلای ناگهان.
- الناضاف: حاکم اوقاف.
- الواجب القتل: تمغاچی شهر.
- المشرف: دزد.

المستوفى : دزد افشار.

الكرگ : سپاهی.

الشغال : پستچی.

البیاع : جیب پر.

المحتسب : دوزخی.

الاسفهلار : انبار دزد.

العسس : آنکه شب راه زند و روز از بازاریان

اجرت خواهد.

الغماز : منهی دیوان.

﴿ فصل سوم در قاضی و متعلقات آن ﴾

القاضی : آنکه همه او را نفرین کنند.

المدقة : دستار قاضی.

العذبة : دم او.

نایب القاضی : آنکه ایمان ندارد.

الوكیل : آنکه حق باطل گرداند.

- العدل: آنکه هرگز راست نگوید.
- المیانجی: آنکه خدا و خلق از او راضی نباشند.
- اصحاب القاضی: جماعتی که گواهی بسلف فروشند.
- المبرم: پیاده قاضی.
- قوم میشوم: خویشان او.
- طالب الزر: همنشین او.
- البهشت: آنچه ندینند.
- الحلال: آنچه نخورند.
- مال الایتام و الاوقاف: آنچه برخود از همه چیز مباحتر دانند.
- چشم قاضی: ظرفی که بهیچ پر نشود.
- الوخیم: عاقبت او.
- المالك: منتظر او.
- الدرك الاسفل: مقام او.
- بيت النار: دار القضاء.
- عنة الشيطان: آستانه آن.

الهوية و الجحيم و السقر و السعير: چهار حد آن.

الرشوة: کارساز بیچارگان.

السعيد: آنکه هرگز روی قاضی نبیند.

شرب اليهود: معاشرت قاضی.

الخطيب: خر.

المعرف: بعد از عزل مردک یشرم.

المعلم: احمق.

الواعظ آنکه بگوید و نکند.

الندیم: خوش آمدگو.

الروباء: مولانا شکلی که ملازم امرا و خوانین

باشد.

الشاعر: طامع خودپسند.

﴿فصل چهارم در مشایخ و ما يتعلق بهم﴾

الشيخ: ابلیس.

الجحش: شیخزاده.

- علة المشايخ: معروفة.
 التبليس: کلمانی که در باب دنیا گوید.
 الوسوسة: آنچه در باب آخرت گوید.
 المهملات: کلمانی که در معرفت راند.
 الهذیان: خواب و واقعه او.
 الشیاطین: اتباع او.
 الصوفی: مفتخوار.
 الحاجی: آنکه دروغ بکعبه خورد.
 حاجی الحرمین: علیه اللعنة و العذاب.

﴿فصل پنجم در خواجگان و عادات ایشان﴾

- اللاف و الوقاحة: مایه ایشان.
 الهیج: وجودشان.
 المحوف: تواضعشان.
 الكزاف و السفه: سخنانشان.
 اللوم و الحرص و البخل و الحسد: اخلاقشان.

الابله: آنکه بر ایشان امید خیر دارد.
 الکور بخت و المنحوس: ملازم ایشان.
 المعدوم: کرم.
 المنقود: مجامله.
 عنقاء المغرب: عدل و انصاف.
 المكر و الزور و الريا و النفاق و الكذب: عادات
 اکابر.
 الحکة مرض اکابر.

❧ فصل ششم در ارباب پیشه و اصحاب مناصب ❧

البازاری: آنکه از خدا نترسد.
 البنزاز: گردن زن.
 الصراف: خرده دزد.
 الخياط: نرمدست.
 الامام: نمازفروش.
 العطار: آنکه همه را بیمار خواهد.

القلاب: زرگر.

الطبيب: جلاّد.

الكذاب: المنجم.

المنديور: فالگیر.

الكشتی گیر: تنبل.

الدلال: حرامی باز.

رجل بافاء: آنکه زبانش با فافا نگردد.

القروينی: آنکه هم دهی هم روستائی باشد.

الخوك: رئیسشان.

الخرس: بزرگشان.

المسكين: مالکشان.

وكيل الممالك: انبار ایشان.

الجوماق: لایق ایشان.

الصدیک: آنچه از مزروعات بمالک نرسد.

الشكایه: آنچه بمالک برند.

الجیدری: خرس بزنجیر.

الموله: غول بیابان.

النسناس و الكرد و الخلیج و الترکان و الکسار:
 حیوانی چند وحشی که در بیابانها و کوهها متواری
 کردند و بشکل آدمی باشند.

﴿فصل هفتم در بنگ و ملحقات آن﴾

البنگ: آنچه صوفیانرا بوجد آورد.

النرد و الشاهد و الشمع و النقل: آلات آن.

الچنگ و العود و المزمر: ساز آن.

الشوربا و الکباب: اغذیه آن.

الچمن و البستان: موضع آن.

حجر الاسود: دیک آن.

الزهر: شراب ناشتا.

الفارغ: مست.

المنازع: مثله.

الآزاده: سرخوش.

العاجز: مخمور.
 ملك الموت: ساقی با ریش.
 قران التحسين: دو مست ریشدار که یکدیگر را
 بوسند.

الجلید: هشیار در میان مستان.
 المضحكه: مست در میان هشیاران.
 المولى الاعظم: یانوق بزرگ.
 الاحافس و السرکيس و الخدر: صنادید شرابخانه.
 العربده: نمازی که در مجلس مستان گذارند.
 الدوزخ: مجلس غلبه.
 التماشاخانه: مثله.
 القلماش و الهوائى: آنچه در مستی بخشند و در
 هشیاری نرساتند.

ابوالیاس: یمانه بی بن.
 هادم اللذات: رمضان.
 ليلة القدر: شب عید.

الشیطان و البدنفس و الفضول: آنکه بر کنار رقعۀ
 شطرنج و تخته نرد حریفان را تعلیم دهد.
 الجنة: صحبت حلیب.
 المحنة: لقای رقیب.

﴿ فصل هشتم در شراب و متعلقات آن ﴾

الشراب: مایۀ آشوب.
 الشطرنج: آلت آن.
 الدف و التار: ساز آن.
 الكنج و الآفابروی: موضع آن.
 الهریسة و البلاو و الحلوات: اغذیۀ آن.
 الجوالق و الکلیم: لباس آن.
 المرصع و الکریم الطرفین: آنکه بنگ و شراب باهم
 خورد.

المحروم: آنکه از این دو هیچیک نخورد.
 الکنگر: بنگی خراب.

﴿ فصل نهم در کدخدائی و ملحقان آن ﴾

المجرد: آنکه بریش دنیا خندد.

الغول: دلاله.

الشقی: کدخدا.

ذوالقرنین: آنکه دو زن دارد.

اشقی الاشقیاء: آنکه بیشتر دارد.

القلبتان و التشروی: پدر زن.

السلیطه و السرد: مادر زن.

النامحرم: اهل و عیال.

انکر الاصوات: آواز بی بی.

الباطل: عمر کدخدائی.

الضایع: روزگار او.

التلف: مال او.

البریشان: خاطر او.

التلخ: عیش او.

المانسرا: خانه او.

العدو خانگی: فرزندی.

البد اختر: آنکه بدختر گرفتار

الخصم: برادر.

الخویشاوند: دشمن جان.

المعیل: مبتلا.

الکدخدائی: شب بوی ناخوش و روز روی ترش.

التدامت و الافلاس: حاصل آن.

الشهوة: خانه برانداز مرد و زن.

المذکر السماعی: آنکه بقول زنان کار بندد.

البدبخت: جوانی که زن پیر دارد.

الدیوث: پیری که زنی جوان دارد.

القوج و الشاخدار: آنکه زلش قصه ویس و رامین

خوانند.

الطلاق: علاج او.

الفرج بعد الشدة: لفظ سه طلاق.

الفوز بالای غوز: مادر زن.
 المرگ و الجنگ: خدمتکار کاهل.
 الصلوك: دباب.
 العشق: کار بیکاران.
 المغبون: عاشق بی سیم.
 المتواضع: مفلس.
 الذلیل: وامدار.
 موت الحاضر: احتیاج.
 قوة الظهر: زر و سیم.
 المدبر: آنکه خرجش بیش از دخل باشد.
 جبل الاحد: بار شریعت.

❧ فصل دهم در حقیقت مردان و زنان ❧

الخانون: آنکه معشوق بسیار دارد.
 الکدبانو: آنکه بسیار دارد.
 المستور: آنکه یک عاشق قانع باشد.

الریش: دست آویز متفکران.

منج الحمار: طعامی که زنان از بهر شوهر سازند.

جار الحجب: بوق حمام.

المحتضر: جوانیکه ریشش دمیده باشد.

المیت: ریش برآمده.

الریش: منشور عزل ابد.

الگریستنی: حالت خوشروئی که ریشش برآید.

القواد: مقرب ملوک.

المشکور: سعی او.

و این مختصر بلفظ مشکور ختم شد. استغفر الله مما

جرى بقلمی.

﴿التضمينات والقطعات﴾

مرا قرض هست و دگر هیچ نیست
 فراوان مرا خرج و زر هیچ نیست
 جهان گو همه عیش و عشرت بگیر
 مرا زین حکایت خبر هیچ نیست
 هنر خود ندارم و گر نیز هست
 چو طالع نباشد هنر هیچ نیست
 عنان ارادت چو از دست رفت
 غم فکر و بوک و مگر هیچ نیست
 به درگاه حق التجاجن عید
 که این رفتن در بدر هیچ نیست



تهمتی در شیر بر من بسته اند
 کان ل شاید فی المثل گر خر کند



کز می و معشوق باز آمد عید
او از اینها ظاهراً کمتر کند



شرابخوارم و نرادر و زنده و شاهد باز
مرا ز دست هنرهای خویشان فریاد
ز تنگ توبه و تسبیح خویش در رنجم
که هریکی بدگرگونه دارم ناشاد



عجب بمانده‌ام از بخت نامساعد خویش
که هیچ بهره ندارم ز شاه و میر و وزیر
بفسق و رندی و قلاشی از که‌ام کمتر
هنر مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر



چه تفاوت کند ارزانکه بیائی بر ما
بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار

دست دردامن می زن که ازین پس شب و روز
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار



مردم بپیش خوشدل و من مبتلای قرض
هر کس بکاروباری و من در بلای قرض
قرض خدا و قرض خلایق به گردنم
آیا ادای قرض کنم یا ادای قرض
خرجم فزون ز عادت و قرضم فزون ز حد
فکر از برای خرج کنم یا برای قرض



از هیچ خط تنالم غیر از سجل دین
وز هیچ کس نترسم غیر از گواه دین
در شهر قرض دارم و اندر محله قرض
در کوچه قرض دارم و اندر سرای قرض
از صبح تا به شام در اندیشه مانده‌ام
تا خود کجا بیابم تا گه رجای قرض

مردم ز دست قرض گریزان و من همی
خواهم پس از نماز و دعا از خدای قرض
عرضم چو آبروی گدایان بیاد رفت
از بس که خواستم ز در هر گدای قرض
گر خواجه تربیت نکند پیش پادشاه
مسکین عید چون کند آخر ادای قرض
خواجه علاء دینی و دین آنکه جز کفش
هرگز کسی نداد بگیتی سزای قرض



پس از روزه می خور چو دیدی هلال
که خوش گفت آن مرد فرخنده فال
یکی شربت آب از پس بد سگال
بود خوشتر از عمر هفتاد سال



بیش ازین در ملک هر سالی مرا
 خرده از هر کناری آمدی
 در و ناقم نان خشک و تره
 در میان بودی چو یاری آمدی
 که گهی هم باده حاضر شدی
 گر ندیمی یا نگاری آمدی
 نیست در دستم کنون از خشک و تر
 ز آنچه وقتی در شماری آمدی
 غیر من در خانه ام چیزی نماند
 هم نماندی گر بکاری آمدی



در خانه من ز نیک و بد چیزی نیست
 جز بنگی و پاره نمده چیزی نیست
 از هر چه پزند نیست غیر از سودا
 و ز هر چه خورند جز لگد چیزی نیست



زین صومعه که جای ترویر و ریاست
 بزار شدم راه خرابات کیجاست
 از صحبت بنگ و بنگیم دل بگرفت
 کومی که حریف و همدم کهنه ماست



از زحمت تنگدستی و شدت برد
 در خانه ما نه خواب یابی و نه خورد
 در تابه و صحن و کاسه و کوزه ما
 نه چرب و نه شیرین و نه گرمست و نه سرد



تا بتوانی می مصفا میخور
 با دوست برغم دل اعدا میخور
 مندیش که فردا رمضان است امروز
 می میخور و فردا غم فردا میخور



دلخسته همیشه از زن و فرزندم
یارب که در این بند بلا نیسندم
گر روزی از این بند خلاصی یابم
ای بس که بریش کدخدایان خندم

✽

بر هیچکس نه مهر مانده است نه کین
یکباره بشته دست از دینی و دین
در گوشه نشسته ام بفسقی مشغول
هرگز که شنیده فاسقی گوشه نشین

✽

تا در خم این طاق دورنگی باشی
آن به که حریف می و چنگی باشی
ور عمر عزیز خود مرصع خواهی
باید که همیشه مست و بنگی باشی

✽ رساله دلگشا ✽

الحمد لله على نعمه و نواله و منه و اخضاله و الصلوة
 على محمد و آله. بعد ذا: چنين گويد مؤلف اين رسالت
 و محرر اين مقالات (عبيد زاکانی) ببلغه الله تعالى الى
 الامانى که فضيلت نطق که شرف انسان بدو منوط است
 بر دو وجه است يکى جد و ديگر هزل. و رجحان جد
 بر هزل از بيان مستغنیست. و چنانکه جد دائم موجب
 ملال خاطر ميباشد هزل نیز دائم باعث استخفاف و کسر
 عرض ميشود. و قداما در اين باب گفته اند:

✽ بيت ✽

جد همه ساله جان مردم بخورد

هزل همه روزه آب مردم ببرد

اما اگر از باب دفع ملال و تزييح بال چنانکه حکما
 فرموده اند: (الهزل فى الكلام كالملح فى الطعام) و در
 اشعار آمده است

(شعر)

افد طبعك المكذور بالهم راحة
 براج و علله شيء من المرح
 و لكن اذا اعطيت ذلك فليكن
 بمقدار ما يعطى الطعام من الملح
 زمانی بمطالعه نوعی از هزل ملتفت شود و قول شاعر را
 کار بندد که میگوید:

﴿بیت﴾

گرچه توحید و بیان درکار است
 قدری هم هذیان درکار است
 همانا معذور فرمایند که بزرگان ما در این معنی این
 قدر جایز داشته اند. بنابراین مقدمه بعض نکات و اشارات
 و حکایات که بر خاطر وارد است در قلم آورد مشتمل
 بر دو باب یکی عربی و یکی فارسی و آنرا رساله دلگشا
 نام نهاد چه مطالعه این اوراق را دلی گشاده و خاطری

طربناک باید. ایزد باری این دو نعمت همکنانرا ارزانی
داراد.

حکایت

شخصی با معبری گفت: در خواب دیدم که از
بشک شتر بورانی میسازم تعبیر آن چه باشد. معبر گفت
دو تنکه بده تا تعبیر آن بگویم. گفت اگر من دو تنکه
داشتمی خود بیاد نجان دادمی و بورانی ساختمی تا از
بشک شتر بنایستمی ساخت.

حکایت

مهدی خایفه در شکار از لشکر جدا ماند. شب
به خانه اعرابی رسید طعام ما حضری و کوزه شرابی پیش
آورد. چون کاسه بخوردند مهدی گفت من یکی از
خواص می‌دیم. کاسه دوم بخوردند گفت یکی از امرای
می‌دیم. کاسه سوم بخوردند گفت من می‌دیم. اعرابی کوزه
را برداشت و گفت. کاسه اول خوردی دعوی خدمت-
کاری کردی. دوم دعوی امارت کردی. سوم دعوی

خلافت کردی. اگر کاسه دیگر خوری هر آینه دعوی
خُدائی کنی. روز دیگر چون لشگر بر او جمع شدند
اعرابی از ترس بگریخت. مهدی فرمود که حاضرش
کردند زری چندیش بداد. اعرابی گفت اشهد انک صادق
ولو ادعیت الرابعة.

حکایت

شخصی به مزاری رسید گوری سخت دراز دید.
بد که این گور کیست. گفتند از آن علمدار رسول
است. گفت مگر با علمش در گور کرده اند.

حکایت

شیعه در مسجد رفت نام صحابه دید بر دیوار نوشته
شده است. خواست که خیو بر نام ابوبکر و عمر بیاندازد
بر نام علی افتاد. سخت برنجید گفت تو که پهلوی اینان
نشینی سزای تو این باشد.

حکایت

طالحك را بمهمی پیش خوارزمشاه فرستادند. مدتی

آنجا بماند. مگر خوارزمشاه رعایتی چنانکه او می-
خواست نمیکرد. روزی پیش خوارزمشاه حکایت مرغان
و خاصیت هریکی میگفتند. طلخک گفت هیچ مرغی
از لکک زیرک تر نیست. گفتند از چه دانی. گفت از
بهر آنکه هرگز بخوارزم نمیآید.

حکایت

شخصی دعوی خدائی میکرد. اورا پیش خلیفه
بردند. اورا گفت پارسال اینجا یکی دعوی پیغمبری می-
کرد اورا بکشتند. گفت نیک کرده اند که اورا من
نفرستاده بودم.

حکایت

ابوبکر ربابی اکثر شبها بدزدی رفتی. شبی برفت
و چندانکه سعی کرد چیزی نیافت. دستار خود بدزدید
و در بغل نهاد چون در خانه رفت زنش گفت چه آورده.
گفت این دستار آورده ام. گفت این خود دستار تست.

گفت خاموش تو ندانی از بهر آن دزدیده‌ام تا پیش
آدمیان دزدیم باطل نشود.

حکایت

ججی کوسفند مردم می‌دزدید و گوشتش صدقه می-
کرد. ازو پرسیدند که این چه معنی دارد. گفت ثواب
صدقه با بره دزدی برابر گردد و در میانه پیه و دنبه‌اش
توفیر باشد.

حکایت

سیدرضی‌الدین پیش بزرگی خفته بود هربار با
سید میگفت چیزی بگوی تا من بخشم. چون چند بار
مکرر کرد سید را خواب غلبه کرده بود گفت: تو که بخور
چیزی مگوی تا من بخشم.

حکایت

ججی در کودکی چند روز مزدور خیاطی بود.
روزی استادش کاسهٔ عسل بدکان برد. خواست که به
کاری رود. ججی را گفت در این کاسه زهر است زنفار

تا نخوری که هلاک شوی. گفت مرا با آن چه کار است چون استاد برقت جیحی وصله جامه بصراف داد و پاره نان فزونی بستود و با آن غسل تمام بخورد. استاد باز آمد وصله طلیدد. جیحی گفت مرا مزین تا راست بگویم. حال آنکه من غافل شدم طرار وصله بر بود. من ترسیدم که تو بیائی و مرا بزنی. گفتم زهر بخورم تا تو باز آئی من مرده باشم. آن زهر که در کاسه بود تمام بخوردم و هنوز زنده‌ام باقی تو دانی.

حکایت

طفیلی را پرسیدند اشتها داری. گفت من بیچاره در جهان همین متاع دارم.

حکایت

عمران نامی را در قم میزدند. یکی گفت چون عمر نیست چراش میزنید. گفتند عمر است و الف و نون عثمان هم دارد.

حکایت

قزوینی با سپری بزرگ بجنگ ملاحده رفته بود.
از قلعه سنگی بزرگ بر سرش زدند و بشکستند.
برنجید و گفت. ای مردک کوری سپری بدین بزرگی
نمی بینی سنگ بر سر من میزنی.

حکایت

قزوینی را پسر در چاه افتاد، گفت جان بابا مرو
تا من بروم رسن بیاورم و ترا بیرون کشم.

حکایت

در خانه جحی بدزدیدند. او برفت و در مسجدی
بر کند و بخانه میرد. گفتند چرا در مسجد برکنده.
گفت در خانه مرا دزدیده اند و خداوند این دزد را می-
شناسد دزد را بمن سپارد و در خانه خود باز ستاند.

حکایت

سلطان محمود پیری ضعیف را دید که پشتواره خار
میکشید. برو رحمش آمد. گفت ای پیر دو سه دینار زر

میخواهی یا درازگوشی یا دو سه گوسفند یا باغی که
 بتو دهم تا از این زحمت خلاص یابی. پیر گفت: زر بده
 تا در میان بندم و بر درازگوش بنشینم و گوسفندان در
 پیش گیرم و بیاغ بروم و بدولت تو باقی عمر آنجا بیاسیم
 سلطان را خوش آمد و فرمود چنان کردند.

حکایت

مولانا عضدالدین نائبی داشت، در سفری با مولانا
 بود. در راه باز استاده پاره شراب بخورد. مولانا چندبار
 او را طلب کرد بعد از زمانی بدوید و مست بمولانا رسید.
 مولانا دریافت که او مست است گفت علاءالدین ما پند
 شمیم که تو با ما باشی چنین که تورا میبینم تو با خود نیز
 نیستی.

حکایت

اردبیلی با طبیب گفت زحمتی دارم چه تدبیر باشد
 طبیب نبض او بگرفت گفت علاج تو آنست که هر روز
 سینه پنج مرغ فربه و گوشت بره فر مطبوعه کرده مزعفر

باعسل میخوری و قی میکنی گفت مولانا راستی خوش
عقل داری. اینکه تو میگوئی اگر کس دیگر خورده باشد
و قی کرده من در حال بخورم.

حکایت

خلف نام حاکمی در خراسان بود. او را گفتند که
فلانکس مطلق شکل تو دارد. او را حاضر کرد. از او
پرسید که مادرت دلالگی کردی و بهخانه های بزرگان
رفتی. گفت مادرم عورتی مسکین بود. هرگز از خانه
بیرون نرفتی. اما پدرم در باغهای بزرگان کار کردی
و آب کشی داشتی.

حکایت

جمعی قزوینیان به جنگ ملاحده رفته بودند، در باز
گشتن هر یک سر ملاحدی بر چوب کرده می آوردند.
یکی پائی بر چوب می آورد. پرسیدند که این را که کشت
گفت من. گفتند چرا سرش نیاوردی. گفت تا من برسم
سرش برده بودند.

حکایت

شخصی از مولانا عفت‌الدین پرسید که چونست که در زمان خلفا مردم دعوی خدائی و پیغمبری بسیار می کردند و کنون نمیکنند. گفت مردم این روزگار را چندان از ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خدای ایشان بیاد می آرید و نه از پیغمبر.

حکایت

شخصی با دوستی گفت مرا چشم درد میکند تدبیر چه باشد. گفت مرا پار سال دندان درد میکرد برکندم.

حکایت

کلی از حمام بیرون آمد کلاهش دزدیده بودند. با حمامی ماجرا میکرد. حمامی گفت تو اینجا آمدی کلاه نداشتی گفت ای مسلمانان این سر از آن سرهاست که بی کلاه براه توان برد.

حکایت

قزوینی پای راست بر رکاب نهاد و سوار شد و پیش

از کفل اسب بود. گفتند واژگون بر اسب نشسته گفت
من واژگون نشسته‌ام اسب چپ بوده است.

حکایت

سلطان محمود روزی در غضب بود طلحک خواست
که او را از آن ملالت بیرون آرد. گفت ای سلطان نام
پدرت چه بود. سلطان برنجید روی بگردانید. طلحک
باز برابر رفت و همچنین سؤال کرد. سلطان گفت مردک
قلیبان سگ تو با آن چه کار داری؟ گفت نام پدرت
معلوم شد. نام پدر پدرت چون بود؟ سلطان بخندید.

حکایت

رازی و کیلانی و قزوینی با هم به حج رفتند قزوینی
مقلس بود و رازی و کیلانی توانگر بودند. رازی چون
دست در حلقه کعبه زد گفت. خدایا بشکرانه آنکه مرا
اینجا آوردی بلبان و بنفشه را از مال خود ازاد کردم.
کیلانی چون حلقه بگرفت گفت بدین شکرانه مبارک
و سنقر را ازاد کردم. قزوینی چون حلقه بگرفت گفت

خدایا تو میدانی که من نه بلبان دارم و نه ستمگر و نه بنفشه
و نه مبارک بدین شکرانه مادر فاطمه را از خود بسه
طلاق آزاد کردم.

حکایت

طالب علمی مدتی پیش مولانا مجدالدین درس
میخواند و فهم نمیکرد. مولانا شرم داشت که او را منع
کند. روزی چون کتاب بگشاد نوشته بود که (قال
بهنین حکیم) او به تصحیف میخواند قال به زین
چکم، مولانا برنجید گفت. به زین آن کنی که کتاب
درهم زنی و بروی و پیهوده درد سرما و خود ندهی.

حکایت

مولانا سعدالدین کرمانی سخت سیاه چرده بود.
شبی مست در حجره رفت شیشه مداد از دیوار آویخته
دوش بر آن زد بشکست. فرجی سپید داشت پشتش سیاه
شد. صبح فرجی را پوشید و آن سیاهی ندید و بدرنگام
مولانا قطب الدین شیرازی رفت. اصحاب او را بانظر

آوردند. یکی گفت این چه رسوائیست. دیگری گفت
این رسوائی نیست عرق مولانا است.

حکایت

شخصی مولانا عضدالدین را گفت اهل خانه من
نادیده بدعای تو مشغولند. گفت نادیده چرا شاید دیده
باشند.

حکایت

خواجه بد شکل نائی بد شکلتر از خود داشت.
روزی آینه داری آئینه بدست نائب داد. انجا نگاه کرد.
گفت سبّاحان الله بسی تقصیر در آفرینش ما رفته است.
خواجه گفت لفظ جمع مگوی. بگوی در آفرینش من
رفته است. نائب آئینه پیش داشت گفت. خواجه اگر باور
نمیکنی تو نیز در آینه نگاه کن.

حکایت

ذنی یش واثق خلیفه دعوی پیغمبری میکرد. واثق
ازو پرسید که محمد پیغمبر بود. گفت آری. گفت چون

او فرموده است که (لانی بعدی) پس دعوی تو باطل باشد. گفت او فرموده است که لانی بعدی (لانیة بعدی) نفرموده است.

حکایت

پدر جحی سه ماهی بریان بخانه برد. جحی در خانه نبود. مادرش گفت این را بخوریم پیش از آنکه جحی بیاید سفره بنهادند. جحی بیامد دست در زد مادرش دو ماهی بزرگ در زیر تخت پنهان کرد و یکی کوچک در میان آورد. مگر جحی از شکاف در دیده بود چون بنشستند پدرش از جحی پرسید که حکایت یونس پیغمبر شنیده. گفت از این ماهی برسیم تا بگویند. سر پیش ماهی برده و گوش بردهاں ماهی نهاد. گفت این ماهی میگوید که من آنزمان کوچک بودم اینک دو ماهی دیگر از من بزرگتر در زیر تختند. از ایشان پرس تا بگویند.

حکایت

نجاری زنی بخواست. بعد از سه ماه پسری پیآورد.
از پدرش پرسیدند این پسر را چه نام نهیم. گفت چون
نه ماهه به سه ماه آمده اورا چا پارچی نام باید کرد.

حکایت

سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادنجان
بورانی پیش آوردند خوشش آمد گفت. بادنجان طعمایست
خوش. ندیمی در مدح بادنجان فصاحتی پرداخت. چون
سیر شد گفت بادنجان سخت مضر چیز است. ندیم باز در
مضرت بادنجان مبالغتی تمام کرد. سلطان گفت ای مرد که
نه اینزمان مدحش میگفتی. گفت من ندیم توام نه ندیم
بادنجان. مرا چیزی میباید گفت که ترا خوش آید نه
بادنجان را.

حکایت

مسعود رمال در راه بمجدالدین همایون شاه رسید
پرسید که در چه کاری. گفت چیزی نمی کارم که بکار

آید. گفت پدرت نیز چنین بود هرگز چیزی نکشت
که بکار آید.

حکایت

ترکی بود بهر حمام که در رفتی چون بیرون آمدی
حمامی را بگرفتی که تو رختی از آن من دزدیده. بجائی
رسید که او را در هیچ حمامی نمیگذاشتند. روزی در
حمامی رفت چند کس را گواه گرفت که هیچ شعبده
نکند و هر شعبده کند دروغ باشد. چون در حمام رفت
حمامی تمامت جامهای او را بخانه خود فرستاد. ترك از
حمام بیرون آمد دعوی نتوانست کرد. تركش برهنه در
میان بست و گفت ای مسلمانان من دعوی نتوانم کرد اما
از این حمامی پرسید که من مسکین چنین به حمام او آمدم.

حکایت

وزیر سعید خواجه رشیدالدین را درد پا زحمت
میداد. روزی در محفه نشسته بود و دو غلام ترك امرد
او را بر داشته پیش پادشاه میبردند. شمس الدین مظفر

بدید و گفت. هذا بقية من آل موسى و هارون يحمله
الملائكة.

حکایت

از قزوینی پرسیدند که امیر المؤمنین علی را شناسی.
گفت شناسم. گفتند چندم خلیفه بود. گفت من خلیفه
ندانم. آنست که حسین او را در دشت کربلا شهید کرده است

حکایت

یکی از دیگری پرسید که قایم را بقاف کنند یا بغین
گفت قلیه نه بقاف کند و نه بغین قلیه بگوشت کنند.

حکایت

در مازندران علانام حاکمی بود سخت ظالم،
خشگسالی روی نمود مردم باستسقا بیرون رفتند. چون
از نماز فارغ شدند امام بر منبر دست بدعا بر داشته گفت
(اللهم ادفع عنا البلاء و الوباء و الغلاء و العلاء)

حکایت

لولئی با پسر خود ماجرا میکرد که تو هیچ کاری

نمیکنی و عمر در بطالت بسر میبری. چند با تو بگویم که معلق زدن پیاموز. سگ از چنبر جهانیدن و رستبازی تعلم کن تا از عمر خود بر خوردار شوی. اگر از من نمیشنوی بخدا ترا در مدرسه اندازم تا آن علم مرده ریک ایشان پیاموزی و دانشمند شوی و تازنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار بمانی و یک جواز هیچ جا حاصل نتوانی کرد.

حکایت

خراسانی را پدر در چاه افتاد و بمرد. او با جمعی شراب میخورد. یکی آنجا رفت گفت پدرت در چاه افتاده است. او را دل زهیداد که ترک مجلس کند گفت. باکی نیست مردان هر جا افتند. گفتند مرده است. گفت والله شیر تر هم بمیرد. گفتند بیا تا بر کشیمش. گفت نا کشیده پنجاه من باشد. گفتند بیا تا در خاکش کنیم. گفت احتیاج بمن نیست. اگر زر طلاست من باشما راضی و بر شما اعتماد کلی دارم بروید در خاکش کنید.

حکایت

اتابک سلغر شاه هر رمضان بخط خود مصحفی نوشتی و با تحفه چند بکعبه فرستادی و در باقی سال اشراب مشغول بودی. چند سال مکرر چنین کرد. یکسال مجدالدین حاضر بود گفت یک میکنی چون نمیخوانی باخانه خداوندش میفرستی.

حکایت

مجدالدین با زنش ماجرائی میکرد زنش بغایت پیر و بدشکل بود گفت. خواجه کد خدائی چنین نکنند که تو میکنی.

(مصراع)

پیش از من و تولیل و نهاری بوده است.
گفت خاتون زحمت خود مده پیش از من بوده
باشد. اما پیش از تو نبوده باشد.

حکایت

اتابک سلغر شاه قصب مصری به مجدالدین داد

چند جای (لا اله الا الله) بدان تتش کرده بودند، مگر
نیمداشت بود اورا خوش نیامد. یکی از حاضران پرسید
که چونست که (محمد رسول الله) تنوشته اند گفت اینرا
پیش از محمد رسول الله بافته اند.

حکایت

شیخ شرف الدین در کزنی از مولانا عضدالدین
پرسید که خدای تعالی شیخان را در قرآن کجا یاد کرده
است. گفت پهلوی علما آنجا که میفرماید (قل هل یتوی
الذین یعلمون و الذین لایعلمون)

حکایت

شخصی دعوی نبوت میکرد اورا پیش مأمون خلیفه
بردند. مأمون گفت این را از گرسنگی دماغ خشک
شده است. مطبخی را بخواند فرمود که این مرد را در
مطبخ ببر و جامه خوابی نرمش بساز و هر روز شربتهای
معطر و طعامهای خوش میده تا دماغش باقرار آید.
مردک مدتی برین تنعم در مطبخ ماند دماغش با قرار

آمد. روزی مأمون را از او یاد آمد فرمود تا او را حاضر کردند. پرسید که همچنان جبرئیل پیش تو می آید. گفت آری. گفت چه میگوید گفت میگوید که جای نیک بدست تو افتاده است هرگز هیچ پیغمبری را این نعمت و آسایش دست نداد. زینهار تا از اینجای بیرون نروی.

حکایت

قزوینی خرگم کرده بود گرد شهر میگشت و شکر میگفت. گفتند چرا شکر میکنی. گفت از بهر آنکه من بر خر ننشسته بودم و گرنه من نیز امروز چهارم روز بودی که کم شده بودمی.

حکایت

ججی بر دهی رسید و گرسنه بود. از خانه آواز تعزیتی شنید آنجا رفت. گفت شکرانه بدهید تا من این مرده را زنده سازم. کسان مرده او را خدمت بجای آوردند. چون سیر شد گفت مرا بسر این مرده برید. آنجا رفت، مرده را بدید. گفت این چه کاره بود. گفتند

جولاه. انگشت در دندان گرفت و گفت. آه دریغ هر
کس دیگری که بودی در حال زنده شایستی کرد اما
مسکین جولاه چون مرد مرد.

حکایت

مولانا قطب الدین شیرازی را عارضه روی نمود
مسهلی بخورد. مولانا شمس الدین عمیدی بیادت او رفت
گفت شنیدم که دیروز مهمل خورده بودی، از دی باز
بدعا مشغول بودم. گفت آری از دی باز از شما دعا بود
و از ما اجابت.

حکایت

ترسائی مسلمان شده بود در شهرش میگردانیدند.
ترسائی دیگری برورسید گفت: مسلمانان سخت کم بودند
تو نیز مسلمان شدی.

حکایت

مولانا شرف الدین داهغانی بر در مسجدی می‌نزد
خادم مسجد سگی را در مسجد پیچیده بود و میزد. سگ

فریاد میکرد. مولانا در مسجد بگشاد سگ بدر جست.
 خادم بامولانا عتاب کرد. مولانا گفت ای یار معذور دار
 که سگ عقل ندارد. از بیعقلی در مسجد میاید ما که عقل
 داریم هرگز مارا در مسجد نمیینی.

حکایت

حاکم آمل از بهر سراج الدین قمری براتی نوشت
 بر دهی که نام او پس بود. سراج الدین بطلب آن وجه
 میرفت. در راه باران سخت میامد. مردی و زنی را دید
 که گهوارد و بچه در دوش گرفته بزحمت تمام میرفتند.
 پرسید که راه پس کدامست. مرد گفت اگر من راه پس
 دانستمی بدین زحمت گرفتار نشدمی.

حکایت

درویشی بدر خانه رسید پاره نان بخواست دختر کی
 در خانه بود گفت نیست. گفت چوبی هیمه، گفت نیست.
 گفت پاره نمک گفت نیست. گفت کوزه آب گفت
 نیست، گفت مادرت کجاست. گفت بعزیت خویشاوندان

رفته است. گفت چنین که من حال خانه شما می بینم ده
خویشاوند دیگر میباید که به عزیت شما آید.

حکایت

شیرازی در مسجد بنگ میبخت. خادم مسجد بدو
رسید با او از در سفاهت آمد. شیرازی درونگاه کرد شل
بود و کل و کور نعره بکشید گفت. ای مردک خدا
در حق تو چندان لطف نکرده است که تو در حق خانه
او چندین تعصب میکنی،

حکایت

شخصی را در پانزدهم رمضان بگرفتند که تو روزه
خورده، گفت از رمضان چند روز گذشته است. گفتند
پانزده روز گفت چند روز مانده است گفتند پانزده روز.
گفت من مسکین از این میان چه خورده باشم.

حکایت

اعرابی به حج رفت در طواف دستارش بر بودند.
گفت خدایا یکبار که بخانه تو آمدم فرمودی که دستارم

بر بودند. اگر یکبار مرا اینجا بینی بفرمای تا دندانهایم بشکنند.

حکایت

زنی چشمهای بغایت خوش و خوب داشت. روزی از شوهر شکایت بقاضی برد قاضی روسپی بازه بود از چشمهای او شخ خوش آمد طمع در او بست و طرف او گرفت. شوهر دریافت چادر از سرش در کشید. قاضی رویش دید سخت متعجب شد گفت برخیز این زنک چشمهای مظلومان داری وزوی ظالمان.

حکایت

عسسان شبی به قزوینی مست رسیدند بگرفتند که برخیز تا بزندانت بریم. گفت اگر من براه توانستی رفت بخانه خود رفته می.

حکایت

شخصی در حمام وضو ساخت. حمامی او را بگرفت

که اجرت حمام بده. چون عاجز شد تیزی رها کرد گفت
این زمان سر بسر شدیم.

حکایت

خراسانی نردبان در باغ دیگری میرفت تا میوه
بدردد. خداوند باغ برسد و گفت در باغ من چه کار
داری. گفت نردبان میفروشم. گفت نردبان در باغ من
میفروشی. گفت نردبان ازان منست هر کجا که خواهم
میفروشم.

حکایت

قزوینی تبری داشت و هر شب در مخزن نهادی و
در محکم بستی. زلش پرسید که تبر چرا در مخزن دینی
گفت تا گربه نبرد. گفت گربه تبر چه میکند. گفت ابله
زنی بوده شش پاره که بیکجو نیمارزد میرد. تبری که
بده دینار خریده ام رها خواهد کرد.

حکایت

جلال ورامینی پیش مولانا رکن الدین ابهری درس

هیئت می خواند. مولانا گفت کره هوا سه طبیعت دارد آنچه بالا است مماس کره اثیر بغایت گرم است، و میانه به اعتدال نزدیک و هر چه مماس کره خاک است و به ما نزدیک بغایت سرد است. جلال گفت نیک فرمودی مولانا سبب برودت هوا معلوم شد.

حکایت

مولانا قطب الدین بیادیت بزرگی رفت پرسید که چه زحمت داری گفت تبم میگیرد و گردنم درد میکند اما شکر خدا را که یک دو روز است تبم شکسته است ولی گردنم هنوز درد میکند گفت دلخوشدار که آن نیز درین دو روز میبشکند.

حکایت

عبدالحی زراد رنجور بود. دوستی بیادیت او رفت گفت حالت چیست. گفت امروز اسهالی خورده‌ام. گفت پیداست که بوی گندش از دهانت می آید.

حکایت

خراسانی پیش طبیب رفت و گفت زنم رنجور است چه باید کرد. گفت فردا قاروره بیار تا بینم و بگویم. اتفاقاً خراسانی خود نیز آنروز رنجور شد. روز دیگر قاروره پیش طبیب آورد ریسمانی در میان قاروره بسته بود. طبیب گفت اینریسمان چرا بسته گفت من نیز رنجور شدم. نیمه بالا بول منست و نیمه زیر بول زنم. طبیب روز دیگر اینحکایت بهر جمعی باز میگفت. قزوینی حاضر بود گفت مولانا معذوردار که خراسانرا عقل نباشد آنریسمان از اندرون قاروره بسته بود یا از بیرون.

حکایت

شخصی از خطیبی سؤال کرد که (والسما ذات الحَبَك) چه معنی دارد گفت همه کس داند که سما زمین باشد. و ذات هم از این چیز کی باشد. حَبَك نه من دانم و نه توونه آنکه این گفته است.

حکایت

شخصی با دوستی گفت پنجاه مذگندم داشتم تا مرا خبر شد موشان تمام خورده بودند. او گفت من نیز پنجاه مذگندم داشتم تا موشانرا خبر شد من تمام خورده بودم.

حکایت

خواجه بسفر رفت غلامی هندو در خانه داشت. چون باز آمد خاتون دو پسر سیاه آورده بود. غلام یکی بر دوش نهاد و یکی در پی او میدوید و باستقبال خواجه رفت. خواجه پسر را بنید گفت این پسر از آن کیست. گفت از آن خاتون گفت (هذا عجیب) غلام گفت (هذا الذی خلقنی اعجب)

حکایت

شخصی از واعظی پرسید که زن ابلیس چه نام دارد واعظ او را پیش خواند و در گوشش گفت ای مردک قلیبان من چه دانم، چون باز به مجلس آمد از او پرسیدند

که چه فرمود. گفت هر که خواهد از مولانا سؤال کند
تا بگوید.

حکایت

دهقانی در اصفهان بدر خانه خواجه بهاءالدین
صاحب دیوان رفت با خواجه سرا گفت که با خواجه بگوی
که خدا بیرون نشسته است با تو کاری دارد. با خواجه
بگفت. با حضار او اشارت کرد، چون در آمد پرسید که
تو خدائی. گفت آری گفت چگونه گفت حال آنکه من
پیش ده خدا و باغ خدا و خانه خدا بودم. نواب تو
ده و باغ و خانه از من بظلم بستند خدا ماند.

حکایت

خراسانی خری در کاروان گم کرد خر دیگری
را بگرفت و بار بر نهاد خداوند خر خردا بگرفت که از
آن منست او انکار کرد. گفتند خر تو نبود یا ماده گنت
فر. گفتند این ماده است گفت خر من نیز چنان فر هم
نبود.

حکایت

مؤذنی پیش از صبح بر منار رفت ناگاه ریدنش
بگرفت. سفالی بیافت بر آن برید و بزیر انداخت و گفت
(یا اول الاولین) سفال بر سر شخصی آمد گفت اگر
اول الاولینت اینست آخر الاخرینت چه خواهد بود.

حکایت

یکی در باغ خود رفت دزدی را پشتواره پیاز در
بسته دید. گفت درین باغ چه کار داری گفت بر راه
میگذشتم ناگاه. بادمرا در باغ انداخت گفت چرا پیاز بر
کندی. گفت باد مرا میربود دست در بنه پیاز میزدم از
زمین بر می آمد. گفت مسلم. که گرد کرد و پشتواره بست
گفت والله من نیز در این فکر بودم که آمدی.

حکایت

قزوینی انگشتی در خانه گم کرد در کوچه میطلبید
که خانه تاریکست.

حکایت

شخصی در خانه قزوینی خواست نماز گذارد پرسید
که قبله چو نیست. گفت من هنوز دو سال است که در
این خانه ام کجا دانم که قبله چو نیست.

حکایت

اعرابی اقتدا بامامی کرد امام بعد از فاتحه آیه (الاعراب
اشد کفرا و نقاقا) برخواند عرب برنجید وسیلی محکم
برگردن امام زد. امام در رکعت دوم بعد از فاتحه آیت
(و من الاعراب من آمن بالله والیوم الآخر) خواند.
اعرابی گفت (اصلحك الصفعة یا قرنان).

حکایت

حاکم نیشابور شمس الدین طیب را گفت من هضم
طعام نمیتوانم کرد تدبیر چه باشد گفت هضم شده بخور.

حکایت

بد شکلی بسیار خوار بر سفره یزید حاضر شد.
یزید از او پرسید که عیالت چندتاست. گفت نه دختر دارم

گفت ایشان خوش صورت ترند یا تو گفت (والله یا
امیر انا احسن منهن و هن اکل منی).

حکایت

شخصی دعوی نبوت کرد. پیش خلیفه اش بردند از
او پرسید که معجزات چیست. گفت معجزه ام اینکه هر چه
در دل شما میگذرد مرا معلومست. چنانچه اکنون در دل
همه میگذرد که من دروغ میگویم.

حکایت

باز رگانی زنی خوش صورت زهره نام داشت.
عزم سفری کرد. از بهر او جامه سفید بساخت و کاسه نیل
بخادم داد که هرگاه از این زن حرکتی ناشایست در
وجود آید یک انگشت نیل بر جامه او زن تا چون باز
آیم اگر تو حاضر نباشی مرا حال معلوم شود. پس از
مدتی خواجه بخادم نبشت که.

(بیت)

چیزی نکند زهره که نگی باشد
 بر جامه او ز نیل رنگی باشد
 خادم باز نبشت که

(بیت)

گر ز آمدن خواجه درنگی باشد
 چون باز آید زهره پلنگی باشد
 در ولایت هرات دهی است چرخ نام قاضی آنجا
 بخانه ندافی رفته بود و شراب خورده و در مهستی بر
 مشته نداف ریسته شاعری گفته بود.

(بیت)

از علم و عمل بیری بود قاضی چرخ
 با خلق بداوری بود قاضی چرخ
 بر مشته اگر می برید نیست عجب
 ز آفری که مشتری بود قاضی چرخ

حکایت

وزیر غیاث الدین در خلوت حمامی مولانا امین-الدین را دید دستار انداخته وضو میساخت. گفت محکم آلتی داری گفت قبول کن. خواجه برنجید طاسی تهره داشت بر سر او زد. چون از حمام بیرون آمد مولانا امین الدین جامه میپوشید خواجه از آن حرکت پشیمان شده بود گفت. مولانا معذور دار که بد کردم و این طاسی تهره را قبول کن. گفت تو ازان ما قبول نکردی مانیز ازان تو قبول نمیکنیم.

حکایت

لورکی در مجلس وعظ حاضر شد. واعظ میگفت صراط از موی باریکتر باشد و از شمشیر تیزتر و روز قیامت همه کس را برو باید گذشت. لوری بر خاست گفت مولا آنجا هیچ دارا زینی یا چیزی باشد که دست در آنجا زنند و بگذرند. گفت نه گفت نیک برایش خود میخدی والله اگر مرغ باشد از آنجا تواند گذشت.

حکایت

خطیبی را گفتند مسلمانان چیست گفت من مردی
خطیبم مرا با مسلمانان چه کار.

حکایت

ترکمانی با یکی دعوا داشت بستونی پرگچ کرد
و پاره روغن بر سر گذاخت و از بهر قاضی رشوت برد.
قاضی بستد و طرف ترکمان گرفت و قضیه چنانکه خاطر
او میخواست آخر کرد و مکتوبی مسجل بترکمان داد.
بعد از هفته قضیه روغن معلوم کرد. ترکمان را بخواست
که در آن مکتوب سهوی هست یار تا اصلاح کنم.
ترکمان گفت در مکتوب من هیچ سهوی نیست اگر
سهوی باشد در بستو باشد.

حکایت

قزوینی تابستان از بغداد میامد. گفتند آنجا چه
میکردی گفت عرق.

حکایت

درویشی گیوه در پا نماز میگذارد. دزدی طمع در گیوه او بست گفت با گیوه نماز نباشد درویش دریافت گفت اگر نماز نباشد گیوه باشد.

حکایت

مولانا قطب الدین در نزد قهقار نشسته بود قهقار کعبی داشت با مولانا گفت بیندازیم هر که شک کند دیوث است. او بینداخت شک نکرد مولانا انداخت شک کرد گفت تو بیشک دیوثی و من با شک.

حکایت

قزوینی با کمان بی تیر بجنگ میرفت که تیر از جانب دشمن آید بردارم گفتند شاید نیاید. گفت آنوقت جنگ نباشد.

حکایت

دزدی در شب خانه فقیری میجست. فقیر از خواب

میدار شد گفت ای مردک آنچه تو در تار یکی میجوئی
 ملازم دیوز دوشن میجوئی و نمی بلویم. و رسیدن نامه
 رسید به او از پیشه حکایتی که در پیشه است از آن
 در ظاهر میفرماید بریال در شهره بیکل دید یک تله درون
 بی دربی بود و نمیخورد. گفت عمر این مرغ بریان به
 از مرگ درازتر از عمر اوست پیش از مرگ.

حکایت

شماره این حکایت از آنست که در آن وقت
 طلحک میگفت جوابی دیده ام بیه رانست و نیمه
 دروغ گفتند چگونه. گفت در خواب دیدم که گنجی
 بر دوش میبزم. از گرانی آن بر خود ریسم. چون
 بیدار شدم جامه خواب الوده است و از گنج اثری نیست.
 حکایت

زن طلحک فرزندی زائید. سلطان محمود از او
 پرسید که چه زاده است. گفت از درویشان چه زاید
 استری پیدا خیرای گفتند مگر از بونندگان چه زیاید گفت
 ای خداوند چیزی زاید بیچاره اکوای خلیه بر اندازد و شرم

حکایت

میان رئیس و خطیب ده دشمنی بود رئیس بمرد، چون بخاکش سپردند خطیب را گفتند تلقین او بگوی. گفت از بهر این کار دیگری را بخواهید که او سخن من بغرض میشنود.

حکایت

عسسی شهری را بقرونی دادند. نماز دیگر خواجه را بگرفت که من عسسم و ترا بزندان بایدم بردن. گفت عسسی بروز کسی را نگیرد. گفت شب ترا کجا یابم. مردم در میان آمدند او را منع کردند. گفت سهلست اگر کاری داری حالی باتو بسازیم اما ضمانتی بده که تا شب پیش من آئی.

حکایت

حکیمی را پرسیدند که چرا بادیه نشینان بطیب محتاج نمیشوند. گفت گورخرانرا به بیطار احتیاج نباشد.

حکایت

قزوینی میگفت که سنگ صد درم من دزدیده‌اند.
گفتند نیک بنگر شاید در ترازو باشد گفت و با ترازو.

حکایت

استر طلحک بدزدیدند یکی میگفت گناه تست که
از پاس آن اهمال ورزیدی. گفت گناه مهتر است که در
طویله باز گذاشته‌است. گفت پس درین صورت دزد را
گناهی نباشد.

حکایت

گران‌گوشی بقزوینی گفت شنیدم زن کرده. گفت
سبحان الله تو که چیزی نشنوی این خبر از کجا شنیدی.

حکایت

طالب علمی بر آشفته میگفت بنده مردی باشد گرم.
طلحک بشنید و گفت هر دو مقدمه ممنوع است چیزی
باشد سرد.

حکایت

مردا خراسانی را ایسی لاغر بودی گفتند چرا این اسیرا
چون نمیدی گفت هر شب ده من جو میخورد. گفتند پس
چرا چنین لاغر است. گفت یکماهه جوش در نزد من
مقرضست.

مجلس ششمین در روز شنبه ۱۳۰۲

در آن شب که خواب غلطیده ام گفت مر دم از
 بالا بیایم غلطند تو از پائین بیا بالا غلطی گفت من هم
 غلطی میفهمم من میدیدم تو را و تو مرا میدیدم و هر دو غلط
 بودیم و هر دو غلط بودیم و هر دو غلط بودیم و هر دو غلط بودیم

مجدد همگر زنی زشت رو در سفر داشت، روزی

درب مجلس نشسته بود غلامش دوان دوان پیامداد که ای

خواجه خاتون و خانه فرود آمد گفت کاش خانه بخاتون

فرود آمدی.

سلطان محمود استررابانوی طالع حکایت نهاده بود گفت
تو دیوانه را چه باشی گفتی بله

سلطان محمود حکایت کرد که
ایضا آفتی بی حاجت را گفت که اگر ریگی از ریگهای
چرم کعبه بدرون کفش کسی افتد بخدا همی نالد تا او را
بجای خود برگرداند گفت بنالد تا گلویش پاره شود
گفت ریگ را گلو نباشد گفت پس از کجا نالد

حکایت کرد
سلطان محمود در زمستانی سخت طالع حکایت کرد
با این جامه یک لا درین سرما چه میکنی که من با اینهمه
جامه میگرزم گفت ای پادشاه تو نیز مانند من کن تا
نلرزی گفت مگر توجه کرده گفت هر چه جامه داشتیم
همه را در بر کرده ام

حکایت

و منی از بدرا بگردیدم بهشت آنکه شراب خورده

است. از دهن او بوی شراب نیافتند. گفتند قی کند
گفت آنگاه طعام شبانه را که ضمانت میکند.

حکایت

وقتی مزید را سگ گزید. گفتند اگر میخواهی
درد ساکن شود آسک را ترید بخوران. گفت آنگاه
هیچ سگی در جهان نماند مگر آنکه بیاید و مرا بگزرد.

حکایت

شاهی هر درسی که بخواندی یک هفته تکرار
کردی تا یاد گرفتی. یک هفته ایندرس تکرار میکرد
که (قال الشيخ جلد الكلب لا يصلحه الدباغة) بعد از
هفته که پیش معلم رفت گفت آن درس بخوان تا اگر
یاد گرفته باشی درس دیگری بگویم. گفت (قال الكلب
جلد الشيخ لا يصلحه الدباغة).

حکایت

عربی بنک خورده بود و در مسجدی خفته. صبح

مؤذن بغلط گفت (الثوم خیر من الصلوة) عرب گفت
(والله صدقت یا مؤذن بالف مرة).

حکایت

شمس مظفر روزی با شاگردان خود میگفت که
تحصیل در کودکی میباید کرد. هر چه در کودکی
بیاد گیرند هرگز فراموش نشود. من این زمان پنجاه
سال باشد که سوره فاتحه بیاد گرفته‌ام با وجود آنکه هر
گز نخوانده‌ام هنوز بیاد دارم.

حکایت

شخصی تیری بمرغی انداخت خطا کرد. رقیش
گفت احسنت. تیر انداز برافشت که بمن ریش‌خند میکنی
گفت نه میگویم احسنت اما بمرغ.

حکایت

کفش طلحک را از مسجد دزدیده بودند و بدو هلیز
کلیسا انداخته طلحک میگفت سبحان الله من خودم مسلمانم
و کفشم ترساست.

شد. (قوله المرحوم) حکایت کرد که در آن زمان
 دو مغنی بر سر آهنگی از نواز غنم میکردند هر دو ایستاد
 دیگری میگفت تو بین گاوهای من صاحب خانه از نواز
 در ایشان بپرس و آمد گفت ای خواجگان هر دو گاوهای من
 را بپرسید که در میان من و شما چه میگویند و جواب دادند
 که این شخص میگفت که چشمم دردت میکند و با آفات و اذیته
 مداوا مینمایم. طلحک گفت ای کز او و او نیز بداند
 میفرای.

حکایت کرد که در آن زمان
 شخصی غلامی را بخارده میگرفت بمزد سیروی شکم
 و اصرار بدان داشت که غلام اندکی هم میامد بکند.
 غلام گفت ای خواجده روز دوشنبه و پنجشنبه را هم روزه
 میدارم. (قوله المرحوم) حکایت کرد که در آن زمان
 شخصی خانه بکرایه گرفته بود. چوبهای سقفش

بسیار صدا میکرد. بخدا او خدا خانه از بهر مرمت آن سخن
 بگشاده پاسخ داد که بچو بهائی بیفتی از کبر خدا گانه میکنند.
 گفت: نیکو نیست اما میرا سلم این فکر ملجلر بسجود شود.
 ران و این سخن را خداوند شنید و حکایت
 و اعظمی بر منبر میگفت هر گاه بنده مست میرد و مست
 دفن شود مست سر از گور بر آورد. شرسانی در پای
 منبر بود گفت بخدا آن شرابیست که یک شیشه آن بصد
 دینار ماززد.
 حکایت
 لاجناب شیخ شرف الدین در کزینی و مولانا عضد الدین در
 خانه بزرگی بودند چون سفره میاوردند عوام بچو میشدند
 که تبرک شیخ میخواهیم. یکی مولانا عضد الدین را
 طلبشناخت گفت: بخواجه پاره نیمخورده شیخ بمن ده.
 مولانا گفت: نیمخورده شیخ از دیگران بطلب بکنه بمن
 تمام خورده شیخ دارم.

حکایت

مولانا عضد الدین شبی پیش سلطان ابو سعید
سماعی رفت. سلطان دست مولانا عضد الدین بگرفت
گفت رقص بکن. شخصی با او گفت که تو رقص باصول
نمیکنی زحمت مکنش. مولانا گفت من رقص ببرلیغ
میکشم نه باصول.

حکایت

شخصی در باغ خود رفت صوفی و خرسی را در باغ
دید. صوفی را میزد و خرس را هیچ نمیگفت صوفی گفت
ای مسلمان من آخر از خرس کمتر نیم که مرا میزنی و
خرس را نمیزنی گفت خرس مسکین میخورد و هم اینجا
میرد تو میخوری و میبری.

حکایت

خواجه شیخی را بمیسان برد و بر سر نهالی نشاند.
دیناری چند در زیر نهالی بود شیخ دست کرد و بدزدید
خواجه زر طلب میکرد نیافت شیخ گفت از حاضران

بهر کسی که گمان میری بگو تا ازو طلب داریم. خواجه گفت ای شیخ من بحاضران گمان میبرم. و بتو یقین.

❦ حکایت ❦

قزوینی در حالت نزع افتاد وصیت کرده در شهر کرباس پاره‌های کهنه پوشیده بطلبند و کفن او سازند. گفتند غرض ازین چیست. گفت تا چون منکر و نکیر بیایند پندارند که مرده کهنه‌ام زحمت من ندهند.

❦ حکایت ❦

از بهر روز عید سلطان محمود خلعت هر کسی تعیین میکرد. چون بطلحک رسید فرمود که پالانی یارید و بدو دهید. چنان کردند. چون مردم خلعت پوشیدند طلحک آن پالان در دوش گرفت و بمجلس سلطان آمد گفت ای بزرگان عنایت سلطان در حق من بنده از اینجا معلوم کنید که شما همه را خلعت از خزانه فرمود دادن و جامه خاص از تن خود بر کند و در من پوشانید.

در این زمان که بزرگواران و حکمای عالم در این شهر
 در این محفل جمع بودند و بزرگواران و حکمای عالم در این شهر
 دست داشت بر رسیدند که چنانچه شیر بر نگر فتنی گفت مرا
 با این جماعت چه حاجت بشمشیر است. اگر خطائی بکنند
 با این خوب دستی مغزشان بر آرم.

حکایت

شخصی ماست خورده بود قدری بر ریشش حکیده
 یکی ازو پرسید که چه خورده گفت کبوتر بچه گفت
 راست میگوئی که ریشش بر قدر برج پیداست.

حکایت

در این زمان که بزرگواران و حکمای عالم در این شهر
 در این محفل جمع بودند و بزرگواران و حکمای عالم در این شهر
 دست داشت بر رسیدند که چنانچه شیر بر نگر فتنی گفت مرا
 با این جماعت چه حاجت بشمشیر است. اگر خطائی بکنند
 با این خوب دستی مغزشان بر آرم.

میگردانید و بر دهان خود نمینهاد تا تعالی بیخودش گفت
 امروز اینقدر معالجت تمام باشد تا فردا چون از خانه
 بیرون آمد رئیس در حال بیمار او را گفتند اینچه معالجه
 بود که کردی گفت هیچ مگو شب اگر من آن نمخوردم
 پیش از او از گرسنگی میمردم.

حکایت

تعالی گوید که اگر کسی را بینی که از نزد خود
 بیرون میاید و میگوید (و ما عند الله خير من اقصی بلادکم)
 در جوار او دعوتی بوده و او را خوانده اند و اگر
 گروهی بینی که از مجلس قضا بیرون میآیند و میگویند
 (و ما شهدنا الا علما) بدانکه شهادت ایشان قبول
 نقتاده است. و اگر کدخدائی بگوید که (ما رغنا الا
 فی الصلاح) البته بدان که عروزش بد شکست.

حکایت

حکیمی گفت که هشیار در میان مستی مانده یا نه

در میان مردگانست از نقولشان میخورد و بعقولشان میخندد.

حکایت

در باره گرانجانی گفته اند که گرانتر از پوستین در حزیرانست و شو متر از روز شبیه بر کودکان.

حکایت

هرون بهلول گفت دوستترین مردمان در نزد تو کیست گفت آنکه شکم مرا سیر سازد. گفت من سیر میسازم پس مرا دوست خواهی داشت یانه گفت دوستی نسیه نمیشود.

لطیفه

از فضایل پشت گردنی اینکه حسن خلق می آورد خمار از سر بدر میکند پدر امانرا رام میسازد و ترشرو- و یانرا منبسط میسازد و دیگرانرا میخنداند خواب از چشم میرباید و رگهای گردنرا استوار میسازد.

حکایت

زنی که سر دو شوهر خورده بود شوهر سیمش
در مرض موت بود بر او گریه میکرد و میگفت ای
خواجه بکجا میروی و مرا بکه میسپاری گفت بدیوث
چارمین.

حکایت

یکی از خواتین خلفا از حمام بیرون آمد در آینه
نگاه کرد از شکل خودش خوش آمد بر دیوار نوشت
که:

(مصرع)

انا التفاحة الحمراء عليها الظل مرشوش
روز دیگر ابو نواس آن نوشته بدیده در زیر آن
نوشت.

(مصرع)

بفرج عرضها شبر عليها العین منقوش

حکایت

ابا مشد شیرازی گوسفندی بریان کرد مگر الاغر بود کسی نمیخريد بخواست گندید. چاره آن داست که بدر خانه غسال رفت گفت میترسم که ناگام اجل برسد و کس غم من نخورد بریانی در دکان دارم بستان و چون مرا فریضه برسد غسل ده، غسل شاد شد و حالی بریان غنیمتی دانست بستند و باغیال بخوردند. بعد از هفت روزه میشد غسل را بگیرفت که من بدیشق میروم با من بیا گفت این چه معنی دارد گفت ترا از بهر آن باجاره گرفته ام تا مرا بدیگری احتیاج نیفتد. مسکین بعد از زحمت بسیار بهای بریان داد و از دست او خلاص یافت

حکایت

ابوبکر دریایی خر مغزی خنکی را بخانه برد زمستان سخت بود. شب بخفتند خر مغزی را از سرما خواب نمیگرفت گفت خواجه ابوبکر چیزی بر من انداز بویا پاره در خانه داشتند بر او پوشانید. زمانی دیگر

بگذشت گفت چیزی بر من انداز نردبانی در خانه بود
 آن نیز بر بالای او نهاد. زمانی دیگر گفت چیزی بر من
 پوشان. مگر همسایگان در خانه او رخت شسته بودند
 طشتی پر آب انجا نهاده بود ابوبکر آن نیز بر بالای
 نردبان نهاد، خر مغزی بجنید پاره آب از سرطشت
 بجست و بسوراخهای بویا فرو رفت و بدو رسید بانگ
 زد که خواجه ابوبکر لطف کن لحاف بالاین از من
 بردار که هزار دانه عرق کردم.

حکایت

شخصی را در پانزدهم رمضان بگرفتند که تو روزه
 خورده و تغذیش همی کردند، گفت از رمضان چند
 روز گذشته است گفتند پانزده روز گفت چند روز مانده
 است گفتند پانزده روز گفت پس من مسکین از میانه چه
 خورده باشم.

حکایت

واعظی بر منبر سخن میگفت شخصی از مجلسیان

گریه سخت میکرد. واعظ گفت ای مجلسیان صدق از این مرد بیاموزید که این همه گریه بسوز میکند مرد برخاست گفت مولانا من نمیدانم که تو چه میگوئی اما من بزکی سرخ داشتم ریشش بریش تو میماند در این دو روز سقط شد هرگاه که تو ریش میجنبانی مرا از آن بزک یاد می‌آید و گریه بر من غالب میشود.

حکایت

واعظی بر منبر میگفت که هر که نام آدم و حوا نوشته در خانه آویزد شیطان بداندخانه در نیاید. طالحک از پای منبر برخاست و گفت مولانا شیطان در بهشت در جوار خدا بنزد ایشان رفت و بفریقت چگونه میشود که در خانه ما از اسم ایشان پرهیزد.

حکایت

شیطانرا پرسیدند که کدام طایفه را دوست داری گفت دلالانرا. گفتند چرا. گفت از بهر آنکه من بسخن

دروغ از ایشان خورسند بودم ایشان سو گند دروغ نیز
بدان افزودند.

حکایت

یکی از طلحک پرسید کلنگ را چگونه کباب
کنند. گفت اول تو بگیر.

حکایت

یکی اسبی از دوستی بهاریت خواست گفت اسب
دارم اما سیاهست گفت مگر اسب سیاه را سوار نشاید شد
گفت چون نخواهم داد همینقدر بهانه بس است.

حکایت

جنازه را بر راهی میبردند درویشی با پسر بر سر راه
ایستاده بودند. پسر از پدر پرسید که بابا در اینجا چیست،
گفت آدمی. گفت که جاش میبرند. گفت بجاییکه
نه خوردنی باشد نه نوشیدنی نه نان نه آب نه هیزم نه آتش
نه زر نه سیم نه بوریا نه گلیم. گفت بابا مگر بخانه ماش
میبرند.

حکایت

دو کس بکنار آبی رسیدند یکی دیگری را گفت که مرا بر دوش گیر چون بگرفت گفت (سبحان الذی سخّر لنا هذا) چون بمیان آب رسیدند جمال گفت (منزلا مبارکاً و انت خیر المنزلین) و او را در میان آب نهاد که جواب آن اینست که بدان عذر من خواستی.

حکایت

ابراهیم نام دیوانه در بغداد بود روزی وزیر خلیفه او را بدعوت برده بود ابراهیم خود را در آنخانه انداخت خلاف از قرص جو بدست ابراهیم بیفتاد بخورد. زمانی بگذشت گفتند یا قوتی سه مثقالین کم شده است مردم را برهنه کردند نیافتند. ابراهیم و جمعی دیگر را در خانه کردند گفتند شما بحلق فرو برده باشید، سه روز در اینخانه میباید بود تا از شما جدا شود روز سیم خلیفه از زیر آنخانه میگذشت ابراهیم بانگ زد که ایخلیفه من در اینخانه قرص جوی خوردم سه روز است محبوسم کرده

اند که یا قوتی سه متقالین بردی نو که آن همه نعمتهای
الوان خوردی و بریان بردی باتو چها کنند.

﴿حکایت﴾

نجوی در کشتی بود ملاح را گفت تو علم نجو
خوانده گفت نه گفت (ضیعت نصف عمرک) روز دیگر
تند بادی برآمد کشتی غرق خواست شد ملاح اورا گفت
تو علم شنا آموخته گفت نه گفت (لقد ضیعت عمرک)

﴿حکایت﴾

پادشاهی را سه زن بود پارسی و تازی و قبطی.
شبی در نزد پارسی خفته بود ازوی پرسید که چه هنگام
مست زن پارسی گفت هنگام سحر است. گفت از کجا
میگویی. گفت از بهر آنکه بوی گل و ریخان بر خاسته
و مرغان بترنم در آمده اند. شبی دیگر در نزد تازی بود
ازوی همین سؤال کرد او در جواب گفت که هنگام
سحر است از بهر آنکه مهره های گردن بندم سینه ام را
سرد میسازد. دیگر در نزد قبطی بود از وی همین

پرسید. قبطی در جواب گفت که هنگام سحر است از
بهر اینکه مرا ریستن گرفته است.

﴿حکایت﴾

در سرای برکان خان ختانیان در میان صورتها
سه صورت ساخته اند. یکی نشسته و سربجیب تفکر میکند
و دیگری یکدست بر سر میزند و بدیگر دست ریش
بر میکند و یکی رقص میکند. بر بالای اولین نوشته اند
که اینکس فکر میکند که زن بگیرم یا نه. در دویمین
نوشته اند که اینکس زن خواسته و پشیمان شده است. بر
سیومین نوشته که این مرد زن طلاق داده است فارغ شده
و مکتوبی بدستش داده اند این بیت بر آنجا نوشته.

﴿بیت﴾

طاق ترین و ترین طاق

مژده ده اورا که دهد زن طلاق

﴿حکایت﴾

اعرابی را پیش خلیفه بردند اورا دید بر تخت نشسته

و دیگران در زیر ایستاده گفت (السلام عليك يا الله) گفت
من الله نیستم، گفت یا جبرائیل گفت من جبرائیل نیستم.
گفت الله نیستی جبرائیل نیستی پس چرا بر آن بالا رفته
تنها نشسته تو نیز در زیر آی و در میان مردمان بنشین.

﴿حکایت﴾

شخصی از مولانا عضدالدین پرسید که یخ سلطانیه
سرد تر است یا یخ ابهر گفت سؤال تو از هر دو سردتر
است.

﴿حکایت﴾

قزوینی پیش طبیب رفت و گفت موی ریشم درد
میکند. پرسید که چته خورده. گفت نان و یخ گفت برو
بمیر که نه دردت بدرد آدمی میماند و نه خوراکت.

﴿حکایت﴾

قزوینی در کنار نهري ریسمانی پر گره در دست
داشت و به آب فرو میرفت و چون بر می آمد گرهی
میگشود و باز به آب فرو میشد. گفتند چرا چنین میکنی

گفت در زمستان غسلهای جنابتم قضا شده در تابستان ادا میکنم.

حکایت

خواجه شمس الدین صاحب دیوان پهلوان عوض را بلرستان میفرستاد گفت چند سگ تازی با خود بیاور پهلوان برفت و سگ را فراموش کرد چون باز بهرین آمد سگ پیادش آمد بگفت تا سگی چند در بازار بگرفتند با خود پیش خواجه برد خواجه گفت من سگ تازی خواستم گفت سگ تازی چگونه باشد. گفت سگ تازی را گوش دراز باشد و دم باریک و شکم لاغر. گفت من دم و گوش نمیدانم اگر پنجروز این سگان در خانه خواجه باشند از گرسنگی شکم چنان لاغر کنند که از حلقه انگشتری بجهند.

﴿حکایت﴾

صاحب دیوان پهلوان عوض را گفت یکی را که عقلی داشته باشد بطلب که بجائی فرستادن میخواهم. گفت ای خواجه هر کدرا عقل بود از اینسانه بیرون رفت.

﴿حکایت﴾

رنجوری را سرکه هفت ساله فرمودند از دوستی
 بخواست گفت من دارم اما نمیدهم گفت چرا. گفت اگر
 من سرکه بکنی دادمی سال اول تمام شدی و بهفت
 سالگی رسیدی.

﴿حکایت﴾

سعد بها هرگز سعدالدین مولتانی را ندیده بود
 روزی در راهی بدو رسید و گفت السلام علیک ای سعد
 مولتانی گفت مرا از کجا بشناختی گفت يعرف المجرمون
 بسیماهم.

﴿حکایت﴾

خواجه عزالدین قوهدی در سلطانیه بر سر عمارت
 قلعه نشسته بود و آجری پیش نهاده در آنجا نگاه میکرد
 و خطی بر آن میکشید. آینه داری بدست پسر خواجه
 نجمالدین آینه بداد او در آنجا نگاه بسیار میکردخواجه

گفت چند در آنجا نگاه کنی و مردکی زشت را در آنجا
بینی گفت مگر خواجه نشنیده است که.

﴿بیت﴾

آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند

﴿حکایت﴾

مولانا رکن الدین بیادیت مریضی رفت پرسید که
چه زحمت داری گفت گرما و صفرا بر مزاجم مستولی
شده است. گفت صفرا شد اما من باور نکنم که هرگز
گرما بر مزاج تو غالب تواند شدن.

﴿حکایت﴾

در آن تاریخ که ابو علی سینا از علاء الدوله از
همدان بگریخت و متوجه بغداد شد. چون بغداد رسید
بر کنار شط مردکی هنگامه گرفته بود و ادویه میفروخت
و دعوی طبیبی میکرد. او زمانی آنجا بتفرج ایستاد. زنی
قاروره بیماری باو آورد او در آنجا نگاه کرد گفت این
بیمار جهود است. باز نگاه کرد گفت تو خدمتکار این

بیماری گفت آری. باز نگاه کرد گفت خانه این بیمار از طرف مشرقست گفت آری. گفت دیروز ماست خورده است گفت آری. مردم از علم او تعجب بنمودند. و ابو علی حیرت آورد چندان توقف کرد که او از کار فارغ شد پیش رفت گفت اینها از کجا معلوم کردی گفت از آنجا که ترا نیز شناختم که تو ابوعلی هستی، گفت این مشکل تر. چون الحاح کرد گفت آنزن چون آن قاروره بمن نمود غبار بر آستینش دیدم دانستم که جهود است و جامه هایش کهنه بود دانستم که خدمتکار کسی باشد، و چون جهود خدمت مسلمان نکند دانستم که خادمه این کس باشد و پاره ماست بر جامه او چکیده دیدم دانستم که در آنخانه ماست خورده اند و قدری به بیمار داده باشند، و خانه های جهودان از طرف مشرقست دانستم که خانه او نیز آنجا باشد! گفت اینها مسلم مرا چون شناختی، گفت امروز خبر رسید که ابو علی از علاء الدوله گریخته

است دانستم که اینجا آید و دانستم که خلاف از تو کسی
را ذهن بدین بازی نرسد که من کردم.

﴿حکایت﴾

طالب علمی را در رمضان مست بگرفتند و پیش
شحنه بردند شحنه گفت هی شراب از بهر چه خوردی
گفت از بهر آنک مبتلی بودم.

﴿حکایت﴾

مولانا شمس الدین با یکی از مشایخ خراسان
کدورتی داشت شیخ ناگه بمررد نجاری صندوق گوری
سخت بتکلف از بهر او تراشید مردم تحسین نجار میکر-
دند مولانا گفت سخت خوب تراشیده است اما سهو عظیم
کرده است که دود آهنگش نگذاشته است.

﴿حکایت﴾

مولانا مجد الدین عسسی نماز پیشین مست در مدرسه
رفت و بی اختیار در میان مدرسه بنشست و بوضو مشغول

شد مدرس بدو رسید گفت شرم نمیداری که مدرسه در
که گرفتی مولانا سر برداشت و گفت:

﴿بیت﴾

هران نقشی که بر صحرا نهادیم
تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم

﴿حکایت﴾

قلندری نبض بطیب نشان داد پرسید که مرا چه
رنجست. گفت ترا رنج گر سنگیست و او را بهریسه مهمان
کرد قلندر چون سیر شد گفت در لنگر ما ده یار دیگر
همین رنج دارند.

﴿حکایت﴾

درویشی بدریدی رسید جمعی کدخدایانرا دید
انجا نشسته گفت. مرا چیزی بدهید و گرنه بخدا با این ده
همان کنم که با آن ده دیگر کردم ایشان بترسیدند
گفتند. مبادا که ساحری یا ولی باشد که از او خرابی
بده ما رسد. آنچه خواست بدادند. بعد از آن پرسیدند

که با آن ديه چه كردى گفت آنجا سؤالى كردم چيزى
ندادند باينجا آمدم اگر شما چيزى نيز نميداديد اين ديه
نيز رها ميكردم و بديهى ديگر ميرفتم.



﴿حكايات عربية﴾

﴿حكايت﴾

جلس انوشيروان يوما للمظالم فاقبل اليه رجل قصير
و يصيح انا مظلوم. فقال كسرى القصير لا يظلمه احد. فقال
ايها الملك الذى ظلمنى اقصر منى فضحك و امر بانصافه.
(ح) قيل لاعرابى قد كبرت و اتيت عمرك بالباطلة فتب
و امش الى الحج، قال ليس لى دراهم احج بها. قالوا
بع دارك قال و اذا رجعت اين اسكن. و ان لم ارجع
و اقمتم مجاورا اليس الله يقول يا صفعان يا قرنان لم يمت
دارك و جئت تنزل الى دارى.

(ح) قيل لرجل ابنك لا يشبهك قال او يترك جيراننا
فيشبهنا او لادنا.

(ح) سئل يهودى عن نصرانى عن موسى و عيسى ايهما
افضل، قال عيسى يحيى الموتى و موسى لقي رجلا فوكزه

ففضى عليه . وكان عيسى يتكلم فى المهد و موسى يقول
بعد اربعين سنة و احلل عقدة من لساني يفقهوا قولى .
(ح) قيل لجندى لم لاتخرج الى الغزو . فقال والله
لا اعر فهم احد و لا يعرفوتى . فممن اين وقعت العداوة
بينى و بينهم .

(ح) قيل لمجوسى ما تفسير (انا لله و انا اليه راجعون)
فقال لا اعرف تفسيره و لكن اعلم يقينا ان لا يقال فى دعوة
و الا فى مجلس انس .

(ح) حضر ابو العيْن مائدة فقدمت فالوذجة قليلة
الحلاوة . فقال عملت هذه الغالوذجة قبل ان اوحى
الى النحل ،

(ح) خرج مرة الى الكناسة ليشتري حمارا فاستقبل
رجل قاله الى اين . قال الى الكناسة لاشترى حمارا
قال قل انشاء الله . قال ليس هذا موضع انشاء الله . الحمار
فى السوق و الدراهم فى كفى . فلما دخل السوق
ضربت عليه الطرار و سرق منه الدراهم . فلما رجع

استقبله الرجل فقال من اين . قال من السوق انشأ الله .
سرق دراهمي انشأ الله . و لم اشترى الحمار انشأ الله
و انا رجعت خائباً خاسراً الى البيت انشأ الله .

(ح) قال نصراني لمجوس منذ كم تركتم نيك الامهات
قال منذ ادعين انهن تلدن الالهة ،
(ح) سئل رجل من العرب عن حال امرأة قال ما دامت
حية تسعى .

(ح) قيل لجارية أنت بكر . فقالت كنت عافى الله .
(ح) قيل لرجل كانت امرأته نشازة أيوجد احد
يصلح بينكما . قال قدماء الذي يصلح بيننا .

(ح) خرج غلام من حمص الى بغداد فرأى كثيرة
الارتفاع بالاجارة . فاستردتها امه لمرة طاحونة له بـحمص
فكتب اليها يا اماء ان استا بالعراق خير من طاحونة بـحمص
(ح) قيل لموخر في رمضان هذا شهر كساد فقال ابقى
الله اليهود والنصارى .

(ح) قال قاض يا قوم اشكرو الله فشكروا و قالوا

ما هو. قال اشكروه اذ لم يكن للملائكة نجاسة فكانوا يخرجون علينا و يخطوننا ثيابنا.

(ح) لقي رجل رجلا و هو على حمار سؤ فقال الي اين يا فلان. قال الحق صلوة الجمعة. فقال له و يحك اليوم يوم الثلاثاء. قال طوبى لي ان اوصلني حماري الجامع يوم السبت.

(ح) صلى اطروش في جانبه ابخر فلما سلم الامام قال الابخر للاطروش اظن ان الامام سهى قال نعم فسا.

(ح) قيل لتعلم كم حيلة تحفظها في التخليص من الكلب فقال اكثر من الالف و خيرها ان لا يراني ولا اراه (ح) ان الشيخ بدر الدين صاحب لقي شخصاه صبيحان فقال ما اسمك. فقال عبدالواحد. و قال اخرج منها و انا عبدالاثنين.

(ح) عرض ثعلب اعرابيا. فاتي راقيا. فقال الراقى ما عضك. قال كلب و استحيى ان يقول ثعلب. فلما ابتداء بالرقية قال و اخلط بها شيئا من رقية الثعالب.

(ج) نظر رجل في الجب فرأى وجهه فعاد الى امه و قال في الجب لص. فحائت الام فاطلعت فقالت اى والله و معه قنينة.

(ح) اجريت خيل فطلع منها فرس سابق فجعل رجل يثب من الفرخ و يكبر فقال له رجل ا هذا الفرس لك. قال لا و لكن اللجام لى.

(ح) كان ابودلف متشيعا و يقول من لم يعلن التشيع فهو ولد الزنا. فقال ابنه انا لست على مذهبك. فقال والله لقد وطئت امك قبل الشراء.

(ح) قال رجل لامرأة اريد ان اذوقك لاعلم انت اطيب ام امرأى ، فقالت سل زوجى فانه قد ذاقنى وذاتها.

(ح) اصاب رجلا قولنج فتضرع طول الليل الى الله تعالى فى ريح فلما دخل السحرايس من نفسه فاخذنا يتشهد و يقول اللهم ارزقنا الجنة فقال بعض الحاضرين يا احمق تتضرع من اول الليل الى هذه الساعة فى ضرورة

فلم يستجب دعاك. ااستجاب في الجنة عرضها السموات
والارض..

(ح) ضرطت امرأة ليلة الرفاف فضجلت و بكّت.
فقال الزوج لاتبك فان ضرطة العروس دليل الخصب.
قالت فاضرط اخرى. قال بيت الغلة لايسمح اكثر من هذا
(ح) رأى بعض الظرفاء شابا يكثّر من النقل في مجلس
الشراب فقال اراك رجلا تشرب النمل و تنقل الشراب.

(ح) ان ابانواس رأى رجلا سكرانا فصار يعجب منه.
فقال له ما يضحكك و انت كل يوم مثله. قال ما رايت
سكرانا. قيل و كيف ذلك. قال لانى اسكر قبل
الناس و لافيق الا بعدهم فلا اعلم حال السكرانى بعدى،
(ح) رأى ابو تواس و فى يده كأس خمر و عن
يمينه عنقود عنب و عن يساره جفنة زيت و كلما شرب
قدحا تناول عنبه و زيتية ففيل ما هذا. قال اب و ابن و
روح قدس.

(ح) اكل اعرابى بخمس اصابع ففيل له لم تفيل

هكذا، فقال اذا اكلت بثلاث غضبت بقية الاصابع. فقيل
لاخر تاكل بخمسين قال ما افعل ليست بزائدة منها.

(ح) سقط رجل عن سطح فانكسر رجلاه و صار للناس
يعودونه و يسئلونه فلما اكثروا ضجره كتب قصة في رقعة
فاذا دخل عايد و سئل عن حاله دفع الرقعة اليه.

(ح) اعترض رجل جارية رقاصة فقال هل في يدك
صناعة قالت لا و لكن الصناعة في رجلي.

(ح) اعتلت امرأة و قالت لزوجها ويليك كيف تعمل
ان مت، فقال و كيف اعمل ان لم تموتى.

(ح) قيل لاعرابي ما يسمون المرق. قال السخين.
قال فاذا برد قال لاندعه يبرد.

(ح) سافرا عرابي فرجع خائبا فقيل له ما ربحت،
فقال ما ربحنا من سفرنا الا ما قصرنا من صلواتنا.

(ح) شكى رجل الى ابي العينا امرأة فقال انتحب ان
تموت. قال لا والله، قال لم و يحك و انت معذب بها.
قال اخشى والله ان اموت من الفرح.

(ح) قيل لامي الحارثه ايولد لابن ثمانين سنة ولد.
قال نعم اذا كان له جار ابن عشرين سنة.

(ح) جاء رجل ابخر الى طبيب يشكو وجع ضرسه.
ففتح الطبيب فمه ففاحت رائحة منكرة. فقال له ليس هذا
من عملي اذهب الى الكناسين.

(ح) دخل تقييل الى مريض و اطال القعود فقال
المريض لقد تأذينا من كثرة من يدخل علينا. فقال اقوم و
اغلق الباب. قال نعم ولكن من الخارج.

(ح) صاحت قوم في سفر و فيهم طفيلي عزموا على
ان يخرج كل واحد منهم شيئاً للنقعات. فقال احدهم على
بخبز. و قال آخر على الحلوا. و الطفيلي ساكت ، فقالوا
له و ما عليك. قال على اللعنة. فمضحكوا منه و عفوه عن
النقعة.

(ح) اتى المعتصم برجل يدعى انه نبي. فقال له المعتصم
اشهد انك نبي احق. فقال انما جئت الى قوم مثلكم.

(ح) قال رجل للحجاج رايتك البارحة في المنام كأنك في الجنة. فقال ان اصح رؤياك فالظلم ثمne اكثر في الدنيا (لطيفة)

بنت عشرة لوزة مقشرة للناظرين. بنت خمس عشرة لبة للاعيين. بنت عشرين ذات لحم و شحم ولين. بنت ثلثين ام بنات و بنين بنت اربعين عجوزة في الغابرين. بنت خمسين اقبلوها بالسكين. بنت ستين عليها لعنة الله و الملائكة و الناس اجمعين.

(ح) سرق رجل ثوبا حمله الى السوق لبيعه فسرق منه فلما رجع قيل له بكم بهت. قال برأس المال. (ح) قال رجل لغلامه هات الطعام و اغلق الباب. قال الغلام الواجب غلق الباب ثم اتيان الطعام فقال انت حر تفعلك بالحزم.

(ح) قال ثقيل لمريض ما تشتهي. فقال ان لا اراك. (ح) قيل لرجل ما بقي من آلة النكاح عندك. فقال البزاق.

(ح) قالت امرأة فلان ناكنى نيكاً كأنه يطلب فى
حرى كنزاً من كنوز الجاهلية.

(ح) سأل رجل عن بعض الأطباء ما الغرغرة. قال
ضراط لم تنضج.

(ح) قيل لبعض الصوفية بع جبتك. فقال اذا باع الصياد
شبكة فباى شئ يبيع.

(ح) جاءت امرأة الى شريح و شكت عن زوجها
فقال لا يعطين النفقة. فقال الزوج انا اتفق ما اقدر عليه.
قال شريح كيف ذاك. قال انا اقدر على الماء و هى تسأل
لخبز. فضحك و احسن اليهما.

(ح) كان لاسحق الموصلى غلام يسقى فى داره. فقال
وما ما حالك. قال يا مولاي ما فى هذا الدار اشقى منى
منك. قال وكيف. قال انك تطعمهم و انا اسقيهم.

(ح) نازع رجل قديح الوجه رجلاً فى المذهب. فقال له
شهد بالكفر قال لا الا على من يزعم ان الله خلقك فى
حسن تقويم.

(ح) حدث ابخر اطروشا في السر فقال الاطروش
لست ادري ما تقول غير انك تقسو في اذني.

(ح) قال رجل اقرع لرجل اجر ب مالي اراك من
جوشن بلاخودة فقال اردت ان اخذها منك.

(ح) نظر رجل قبيح الصورة في المرأة الى قبح وجهه
فقال الحمد لله الذي صورني فاحسن صورتي. و غلام له
واقف يسمع كلامه ثم خرج من عنده فسئل رجل كان
بالياب من صاحبه. فقال هو في البيت يكذب الله تعالى.

(ح) حج اعرابي فدخل مكة قبل الناس و تعلق باستار
الكعبة و قال اللهم اغفر لي قبل ان يزاحمك الناس.

(ح) مر رجل بامام يصلي بقوم فقراء الم غلبت الترك
فلما فرغ قال يا هذا انما هو غلبت الروم. فقال كلهم
اعداً لنا لانبالي من ذكر منهم.

(ح) تزوج رجل امرأة فولدت في اليوم الخامس فمشى
الرجل الى السوق واشترى لوحاً و دواتاً. فقبل ما هذا.
قال من يولد في خمسة ايام يمشى في مكتب في ثلاثة ايام.

(ح) قال ابو يزيد بقيت لاجد امرأة تستوعب ايرى.
فظفرت بواحدة فاوّلحت فيها تدريجا. فقلت اتأذنين في
الاخراج فقالت. وقعت بعوضة على نخلة. فقالت للنخلة
استمسكى لاطير. قالت و ما شعرت وقوعك فكيف اشعر
بظيرانك.

(ح) خرج الرشيد الى البساطين و جعفر البرمكي
معه. فاذا شيخ راكب على حمار رطب العينين فعمر الرشيد
جعفر عليه. فقال اين تريد يا شيخ فقال في شغل لا يهملك.
فقال اداهي على شيء تدأوى به عليك. فقال مالى حاجة
الى دوائك. فقال بل لك حاجة. خذ عيدان الهواء و غبار
الماء و ورق الكما فصيره فى قشر جوزواكتحل به ثمذهب
هذه الرطوبة فانكا الشيخ على ظهر الخمار و ضرط
ضرطة طويله فقال هذه اجرة صنعتك ان نفعا زدناك
فضحك الرشيد.

(ح) خطب رجل عظيم الانف امرأة فقال ليا ما علمت
شرفى و انا كريم لمعاشرة مختل للسكاره. فقالت ما اشك

في احتمالك المكروه مع حملك هذا الاثني اربعين سنة.
(عرضت) للمأمون جارية بارعة في الجمال فاقية في
الكمال غير انها كانت تعرج برجلها. فقال لمولاه.
خذبيدها وارجع فلولا عرج بها لاشتريتها فقالت الجارية
يا امير المؤمنين في وقت الحاجة اليها لا يكون بحيث تراء.
فاعجب بسرعة جوابها و امر بشرايها.

(ح) جاء رجل الى بقال فقال ان عندك بصل اعطني
كي يصلح رايحة فمى. فقال البقال اكلت سلحا فنصلح
فمك بالبصل.

(نكتة) علامة الاحمق المجيء في غير الوقت
و الجلوس فوق القدر.

(ح) جاء رجل الى اياس بن معاوية فقال لو اكلت التمر
ايضرنى. قال لا. قال لو اكلت الشونيز مع الخبز ما يلزم.
قال لا يلزم شىء. قال لو شربت قدرا من الماء. قال مات منع.
قال شراب التمر اخلاط منها فكيف يكون حراما. قال
اياس لورميتك بالتراب ايوجع. قال لا. قال لو صب عليك

قدرا من الماء ينكسر عضو منك. قال لا. قال لو فعلت من الماء و التراب لبنا فجفت في الشمس و ضربت به راسك كيف يكون قال يهلك قال ذاك مثل هذا.

(ح) ادعى رجل الالهية فامر بحبسه ملك الزمان فجأ اليه رجل و قال له ايكون الاله في الحبس. قال ان الله حاضر في كل مكان.

(ح) سئل رجل الشعبي عن المسح على اللحية قال اخاف ان لايلها قال ان خفت اتعنها من اول الليل.

(ح) رفع الى هشام بن عبد الملك شيخ سكران و معه قنينة شراب و عود. فقال هشام اكسرو الطنبور على رأسه و اضربوه الحدة على شرب النبيذ. فقعد الشيخ يبكي فقيل له اتبكى قبل ان تضرب، فقال ليس بكائي للضرب و لكن لاحتراركم العود حتى سميتموه طنبور او خمرة كالمسك تسمونها نبيذا. فاستظرفه الوالى و عفى عنه.

فهرست انتشارات چاپخانه کاویانی و آفتاب



کتاب موجوده برای فروش

زادالمسافرین حکیم ناصر خسرو علوی قیمت ۱۲ قران

سفرنامه ناصر خسرو با انضمام دو مثنوی

سعادتنامه و روشنائی نامه با مقدمه

» ۱۰ »

راجع بشرح حال مؤلف

وجه دین ناصر خسرو که مفقود بود

و بکمک معارفپروان با مخارج

» ۱۰ »

و زحمات زیاد بچاپ رسیده است

کلام الله مجید عکسی ظریف قیمت ۸ قران

» ۳ » مجموعهٔ تیاتر از میرزا ملکم خان

» ۳ » گلستان سعدی

» ۳ » تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء

رباعیات حکیم عمر خیام که از نسخهٔ

خطی بسیار قدیم اخذ شده و شامل

تحقیقات علمی راجع بشرح حال خیام

و تألیفات و اشعار اوست » ۳ »

» ۱۰ » دستور تار

» ۳ » لغت آلمانی بفارسی

دوستانداران بشر [جلد دوم]

» ۳ » (شرح حال بعضی از زنان بزرگ)

» ۲— » تذکرهٔ شاه طهماسب (بقلم خودش)

» ۴ » طهران مخوف

نصاب الصبیان
 قیمت ۱ قران
 هزار و یک سخن
 موش و گربه (با تصاویر رنگی و زیبا)
 الفبا و لغت کوچک فرانسه
 سی و سه رقم کارت پست از مناظر و مبنای
 ۱۰ شاهی
 دانه
 ایران
 (کتاب رهنمای پسران در چاپخانه موجود نیست طالبین
 بوکلای کاویانی رجوع کنند.)

کتابی که در تحت طبع هستند

بدایع شیخ مصلح الدین سعدی که بتوسط یک مستشرق
 انگلیسی با نسخ مختلفه مقابله شده و اختلاف نسخ در
 تحت صورت تبصره ها ذکر گردیده است.
 کتاب فردوس الحکمة که یکی از بهترین آثار علمی تمدن
 اسلامی در قرون وسطی است (بزبان عربی)

دوستاناران بشر (جلد سوم)

ارمغان ایران یا کتاب ششم مشتمل بر موضوعات مفیده

عدیده

یک سلسله قصه و افسانه برای اطفال

کلهای پژمرده (رمان شیرینی است)

مدارج القرائه جلد اول با خط درشت و خوانا و تصاویر

زیبا جهت تشویق اطفال

یک سلسله کتب کلاسی

CALL No. {

۸۹۱۴۵۲۳۴

ACC. NO.

۱۴۶۷۴

AUTHOR

عبد الزکائی

TITLE

منتخب لطائف

THE BOOK MUST BE
OF ISSUE



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

